

نام رمان: دختری در کوچه پس کوچه های ونک

نویسنده: سحر عزیز خوار

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه :

میلاد و نیما، دو دوست با اخلاقهای متفاوت؛ نیما همیشه شوخ و پر حرف، میلاد سنگین و آروم و کمی جدی... معنی زندگی برایشون فقط به پول خلاصه میشد. تا اینکه دختری وارد زندگیشون میشه و تمام تخیلاتشون نسبت به زندگی عوض میشه اما... ..

مقدمه:

"گفته بودم بیت و میمیرم، ولی این بار نه گفته بودی عاشقم هستی، ولی انگار نه هرچه گویی دوستت دارم، به جز تکرار نیست خو نمیگیرم به این، تکرار طوطیوار نه تا که پابندت شوم از خویش میرانی مرا دوست دارم همدمت باشم، ولی سربار نه دلفروشی میکنی، گویا گمان کردی که باز با غرورم میخرم آن را، در این بازار نه قصد رفتن کرده ای، تا باز هم گویم بمان بار دیگر میکنم خواهش، ولی اصرار نه گه مرا پس میزنی، گه باز پیشم میکشی آنچه دستت داده ام نامش دل است، افسار نه! میروی اما خودت هم خوب میدانی عزیز میکنی گاهی فراموشم، ولی انکار نه سخت میگیری به من، با این همه از دست تو میشوم دلگیر شاید نازنین، ولی بیزار

نه... " ***

برف میاومد. چترو بستم و بدون چتر تو خیابون قدم زدم. با عصبانیت محکم به سنگی که جلوی پام بود، زدم. سنگ کوچک با ضربه من رفت به آدمبرفی خورد و متأسفانه آدمبرفی فرو ریخت و هیچی ازش باقی نموند.

ناگهان بغضی در گلویم نقش بست، رفتم سمت آدمبرفی که روی زمین کف خیابون پخش شده بود، با پام برفها رو به این سمت و اون سمت پرت می کردم ...

چرا باید زندگی این باشه؟ چرا بین گذشته و آینده مونده بودم؟ حتی نمیدونم کدوم راه درسته و کدوم راه نادرست! کسی نمیتونه جواب سوالهام رو بده. خسته شدم از این سوالهای بیجواب!

به دونه های ریز و درشت برف که روی زمین رخت پهن میکردن، نگاه میکردم. بعضیاشون به زمین نرسیده محو میشدن. اون طرفخیابون مادر دوتا بچه داشتن برفبازی میکردن؛ یه پسر و اون یکی دختر. من از بچگی عاشق زمستون بودم و هستم چون اون مدل لباسهای زمستون واقعاً آدم خوشتیپ میکنه. مادر این دوتا بچه هم یه پالتو قهوهایی تنش بود با بوتهای مشکی. بچه ها هم، اون دختر کوچولو کاپشن و شلوار قرمز تنش بود و پسربچه هم کاپشن شلوار آبی. ست بودن رنگ لباسهاشون خیره کننده و جذاب بود... روی پله ساختمونی که بغل دستم بود، نشستم. خیسی و سرمای پله میتونست آتیشی که درونم هست خاموش کنه.

با تماشای صحنه بازی بچه ها، دستم زیر چوَنم گذاشتم. ناگهان جرقه‌های در ذهنم زده شد. پرواز کردم سمت گذشته. بچه بودم. تهران خونهمادربزرگم برف شدیدی می‌اومد، خونه مادربزرگم از اون خونه قدیمی‌هایی بود که وقتی نگاهش میکردی، احساس میکردی هر لحظه امکان ریزش این خونه کاهگلی وجود داره. باغچه بزرگی تو حیاط بود، باغچه‌هایی پر از سبزیجات، از تره گرفته تا ریحون و پونه...بوی پونه و ریحونهای باغچه هنوز تو مشام هست و جا خوش کرده. من بدون اینکه کسی بفهمه مهر و جانمازه پدربزرگم رو تو باغچه خاک کردم. هنوز سرمایی که به دستم وارد شده بود حس میکنم. هنگام نگاه کردن به مهر کف دستم چهره خشن پدربزرگم اومد جلوی نظرم. راستش خیلی اخمو بود، صورتش پر از چروکهای ریز و درشت بود و میان این خطوط نامنظم در صورتش سیبیل‌های آتشین فر خورده رو به بالا و سفیدی ریش‌هایش چهرشو صدبرابر خشنتر میکرد؛ اما تو اون صورت خشن، جذبه خاصی هم دیده میشد.

خاک کردن اون مهر، هماهنگ شد با اومدن نیما. توجه بهش نکردم، تندتند خاک میکندم. نیما همسایمون بود؛ پسری شیطون که تو دل خانوادم جا باز کرده بود، مخصوصاً مادربزرگم خیلی نیمادوست داشت. یادمه نیما که اومد

بالا سرم با پاش زد به پام؛ دوبار، سه‌بار...آخرش فهمیدم حتمً کسی پشتمه.

انگار زمان ایستاده بود تو اون بچگی، حتی نفسم نمیکشیدم برای چند لحظه. ...

پدر بزرگم همیشه از عصای چوبی با دسته های طلایی استفاده میکرد. هر وقت عصبی میشد دوبار با عصاش میکوبید به زمین، با صدای عصاش دیگه آب دهنم نمیتونستم بدم پایین. چشمهامو بسته از ترس بسته بودم.

یادم نمیره اون لحظه که نیما بالا سرم بود و رفت طرف پدر بزرگم و گفت:

- من گفتم به میلاد که مهر شما رو خاک کنه.

بماند که اون روز پدر بزرگم با نگاهش بهم حالی کرد که متوجه شده خاک کردن مهر، کار من بوده ولی من مثل ترسوها تا سه روز سمت پدر بزرگم نرفتم. ...

به خودم اومدم، لبخندی زدم. چشمام که پر از اشک شده بود رو پاک کردم.

دیگه اون دو بیچه و مادرشون نبودند. به خیابان پهنی که جلوم بود نگاه کردم.

فقط من بودم که نشسته بودم و به بدبختیهایم فکر میکردم. گوشیم رو نگاه کردم، الان بهترین کسم نیماست، تنها کسی که منو میفهمه، اونه... .

شماره ش رو گرفتم. با هر بوقی که میخورد میدونستم الان تو چه حالتیه. به ساعت نگاه کردم، یازده بود و مطمئنم اون الان خوابه و پهن شده رو تخت و

یک چشمی جواب میده البته با کلی فحش نثار روح من... .

صداش تو گوشی پیچید با داد و فریاد گفت:

- کوفت و زهره مار آخه الاغ نمیگی خوابم؟ من چه گناهی کردم که دوستی مثل تو دارم؟

صداش زیادی بالا بود. خنده م گرفته بود. از پله های سرده اون ساختمان سفیدرنگ بلند شدم و تو پیادهرو رفتم.

-او لا سلام، دوماً تنبل ساعت یازده ست. پاشو ظهره دیگه.

صدای خمیازه ش تو گوشی پیچید. ...

-کجایی افسرده روانی؟

نفسم با حرص بیرون دادم. بیحوصله گفتم:

-تو خیابون.

با مکثی کوتاه و لحنی که خیلی آرومتر شده بود گفت:

-تو این هوا؟!

سکوت کردم. غم عجیبی بینمون شکل گرفت، تو حال خودم نبودم.

شونه به شونه خوردم به یه پسره که اونم تعطیلترا از من بود .

اص لا نفهمید!

انگار خوردم بهش چون داشت پشت تلفن دعوا میکرد. ازم دور شد، پسره اما صدای

فریادش به گوش میرسید، با صدای نیما به خودم اومدم.

-الو چی شد؟

-هیچی.

-بیا پیشم.

خواستم جوابش بدم که گوشی رو قطع کرد.

گوشی رو تو جیب پالتو مشکیم گذاشتم. تو خیابون ایستادم که تاکسی بگیرم، تاکسیهای

خالی پشت سر هم گاز میدن و میرن، انگار من روحم اینجا! اون سمت خیابون یه تاکسی

زرد ایستاد، برام بوق میزد؛ اما متأسفانه

اینقدر ماشین پر از مسافر بود که من جایی نداشتم بشینم، بنابراین گازش گرفت و رفت. آخر تاکسی زردی جلوی پام ترمز کشید، پیکان لهی بود. بو دودش کل خیابون رو گرفته بود. راننده شیشه پایین کشید، یه سیگارم گوشه لبش بود، با حالت طلبکار گفت:

-بیا بالا دیگه الان افسر جریمه میکنه.

منم با عجله سوار شدم. جلو نشستم اما هر چقدر تلاش کردم در محکم بیندم نمیشد، آخر راننده کمکم کرد با آخرین قدرت در زنگ زده ماشین برام بست.

پالتوم صاف کردم، دستی به کلاه زمستونیم کشیدم و صافش کردم.

راننده نگاهم کرد و گفت:

-ناخونات نشکنه!

نگاهی بهش کردم، سیبیلهای کلفت نامنظمش تو صورت پخش شده بود، دماغی کوفته ایی، ابروهایی که بودنشون باعث میشد سرما به صورتش اصابت نکنه. اینقدر پر بودن و بزرگ! یه کاپشنی هم تنش بود که دو برابر

هیکلش بود. به سمت شیشه ماشین برگشتم و بیرون نگاه کردم و سرگرم دنیای خودم شدم.

وقتی رسیدم پیاده شدم، خواستم در ماشین بیندم. راننده با حالتی که منو مسخره کنه از تو ماشین گفت:

-نمیخواد ببندی، قربون دستت! دنده م نرم، خودم میندم.

حوصله نداشتم حتی جوابش بدم. کرایه اش دادم در رو بست و رفت.

رسیدم به در مشکی خونه نیما، یه ساختمون چهار طبقه سفیدرنگ. هر وقت میخوام زنگ FF بزنم، چون تصویری هست، دستم میذارم روی دوربینش که من رو نبینه. عادت همیشگیم بود...

با کمی مکث در رو باز کرد. داخل رفتم. ساختمون طبقه چهارم بود، واحدش و بدون آسانسوره و تا بخوام برسم به واحدش یکم از خونش براتون بگم.

خونه نیما خیلی هنریه. وقتی وارد سالن میشی یه پستر بزرگ چسبونده به دیوار، عکس خودشم هست تازه با اون ژست جذابش. ته ریش و موهای ژل زده مشکی که چند تار مو روی پیشونیش پراکنده شده و باعث شده

جذابیتش صدبرابر بشه. چشم و ابرو کشیده مشکی هماهنگی داده به موهای مشکی و اون کت شلوار مشکی. مبلهای مشکی و میز عسلیهای سفید، رنگ خونه کلاً سیاه سفید...

رسیدم به واحدش. کمی سرفه کردم، در باز بود. کفشهای سفیدم گذاشتم تو جاکفشی مشکی رنگش و داخل رفتم. یه نگاه گذرا به اطراف کردم. کسی نبود... با داد گفتم:

-کجایی کلاغ سیاه؟

مادر بزرگم همیشه به نیما میگفت کلاغ سیاه چون چشم و ابرو مشکی داشت و موهای مشکی و همیشه هم لباسهای تیره میپوشید.

رفتم سمت آشپزخونه، آشپزخونه نسبت به بقیه جاهای خونه خیلی خیلی شلوغتره و همیشه هم ظرفهای کثیف تو سینگ پیدا میکنی.

دیدم با شلوار ورزشی طوسی رنگ با لباس بافتنی کلاهدارش ایستاد و تو حال خودشه. داره چایی میریزه تو لیوانهای بزرگی که توپهای رنگی رنگی روشن چسبونده، انگار متوجه نشده بود که من اومدم تک سرفه ای کردم.

همونطور که غوری سفیدرنگش رو روی کتری میذاشت گفت:
-میدونم اینجایی.

سمت میز گرد چهار نفرش رفتم و رو صندلی نشستم. با ناخونم رنگهایی که پوسته پوسته شده بود روی میز می‌کندم، نیما هم اومد سینی چایی رو میز گذاشت و نشست. نگاهی بهم کرد گفت:

-چیه باز؟

بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

-هیچی.

گوشیش گرفت دستش روشنش کرد اما نیمنگاهی هم بهم نکرد. به بخار لیوان چایی نگاه میکردم که رقصکنان میرفت در هوا و ناپدید میشد.

دست سردم رو روی لیوان گذاشتم و دستم توسط اون بخار، کمی دستم رو

گرم کرد و حالت خوبی بهم میداد. یاد حرف مامان افتادم که دیشب میگفت:

-تو چه نظرت منفی باشه، چه مثبت من ازدواج میکنم خلاف قانونه مگه؟

یه نفس عمیق کشیدم. به نیما نگاه کردم. به دستم که روی لیوان بود نگاه کرد، گفت:

-نمیگی پیشده؟

دستش زیر چونش گذاشت و زل زد بهم. همیشه عادتش بود این حرکتش،

یعنی هر چی هست باید بگم و گرنه تا دو سه روز جواب تلفنم نمیده.

کمی جابهجا شدم. دستم تو جیبم کردم و گفتم:

-مامان راضی نمیشه، هر چقدرم تلاش بکنم بیفایدهست.

نیما لیوان چاییش دستش گرفت، کمی ازش خورد. اونم مثل من فکرش درگیر

شد، به پالتوم نگاهی کرد گفت:

-درش بیار. اینجا گرمه عرق میکنی بیرون میری سرما میخوری بعد

میاندازی گردن من.

راست میگفت. من پالتوم هنوز تنم بود حتی کلاهم سرم بود. لیوان چاییم برداشتم و رفتم

تو بالکن. دلم میخواست مثل دخترا بزنم زیر گریه اما نه من نمیخواستم بشکنم. چند لحظه

بعد نیما اومد پیشم دستش انداخت دوره گردنم، گفت:

-آخه خره، تو که ازدواج بکنی خب مادرت تنها میشه، خب بنده خدا دق میکنه تو اون

خونه.

با تعجب نگاهش کردم گفتم:

-بحث غیرته نیما، تو باشی واقعاً میذاری ازدواج بکنه؟

-خودت میدونی من همه کاری انجام میدم و فرق دارم با همه، پس آره

تمام تلاشم می کردم به خواستش برسه.

مات بهش نگاه کردم دست کشید به موهاش و گفت:

-اگه تو دلت میگی نیما بیغیرته بگو مشکلی نیست، آزادی مادرم برام مهمتره.
به روبهرو نگاه کردم. بالکن درست جایی قرار گرفته بود که منظره پارک راحت
میتونستی ببینی. بحث عوض کردم؛ چون تو این ماجرا من و نیما اصلاً تفاهم نداریم.

-پدر و مادرت کی میان ایران؟

-مامان دیشب زنگ زد گفت آخرای ماه رمضون میایم البته تأکید کرد شاید!
ساعت مچی آپل واچم رو روشن کردم. به ساعت نگاهی انداختم، دوازده بود
و من باید راهی سر کارم میشدم، بنابراین به نیما گفتم:

-خب دیگه من باید برم دیرم میشه.

از بالکن اومدیم بیرون. لیوانها رو گذاشت تو ظرفشویی و گفت بریم

میرسونمت. رفتم تو پارکینک ایستادم تا نیما حاضر بشه. طولی نکشید که

دیدم داره میاد، یه پالتو بلند مشکی با شلوار کتان مشکی. یادمه این لباسهاش دوتایی با هم
خریدیم. پدر نیما قبل از اینکه مهاجرت کنن برن

آمریکا، یه بنز قدیمی زردرنگ گذاشت برای نیما. با صدای بوق زدن نیما رفتم

سوار شدم. جلو نشستم و گفتم:

-عاشق ماشینتم.

یه دستش رو فرمون بود و یه دستش رو دنده. با خنده گفت:

-به پای هم پیر بشین.

گازش گرفت و از پارکینک رفتیم بیرون. تو راه بودیم که نیما برگشت نگام کرد و با خنده مرموزی گفت:

-بریم دور دور؟

بهش نگاه کردم، ابرو هام به هم گره خورد. نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه بابا. یه چیزی گفتم تو فقط اخم نکن که شب میای تو خوابم!

بعد از یک ساعت رسیدیم جلوی رستوران. ترمز کشید، به رستوران اشاره کرد و گفت:
-بفرما اینم محل کار جنابعالی.

-ظهره دیگه، تو هم چیزی نخوردی بیا داخل یه چیزی بخور.

-تخم مرغ درست کنم بهتره پس فردا منت میذاری میگی غذاش من دادم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

-نوش جان تخم مرغت.

رفتم سمت محل کارم. رستوران بزرگی بود، درب ورودی بزرگ و پهنی داشت

که شیشه یه تیکه بود؛ اما کناره های شیشه نواره طلایی داشت .

ک لا سنگنما

بود. چهارتا پله پهن میخوره تا به درب ورودی برسی. رو پله سوم بودم.

برگشتم دیدم نیما هنوز نرفته. توجه بهش نکردم، رفتم. داخل رستوران

یکی_دو نفر نشسته بودن و داشتن غذا میخوردن و بقیه میز و صندلیهای

طلایی و سفید منظم چیشده شده بودن و آماده پذیرایی. رفتم سمت دفتر

مدیر، پیش آقای امید پهلوانی. ...

-سلام آقا امید گل.

آقا امید ۴۵ سالشه. همیشه خنده روی لبش دیده میشه و هیچوقت ریش

و سیبیل نمیداره. همیشه شیش طیغه میکنه و بوی ادکلانش فضای رستوران پر میکنه،

همیشه هم کت شلوار تنش میکنه.

گوشی دستش بود، اخم کرده بود، با نگاهی سرسری بهم گفت:

-سلام دیر کردی!

سرم انداختم پایین گفتم:

-شرمنده جایی کار داشتم.

سرش تو گوشی بود، گفت:

-اشکال نداره امروز زیاد شلوغ نیست.

با خودکارش اشاره کرد به لباسهای عروسک جدید.

-لباس جدیدت مبارک.

رفتم سمتشون، خیلی بانمک و بزرگ بودن.

-چرا پلنگ صورتی مگه مهدکودکه!

-عوض میشه دوباره، فعلاً اینو تنت کن زود برو بیرون.

-چشم.

تم کردم و از دفتر اومدم بیرون به رستوران نگاهی کردم اون دونفری که

مشغول غذا خوردن بودن ایستاده بودن تا صورتحساب بیارن براشون. منو

با اون لباس دیدن در گوش هم چیزی گفتن و خندیدن. توجه بهشون نکردم، از رستوران اومدم بیرون دیدم هنوز نیما نرفته. رسیدم جلو ماشینش. کلش از ماشین آورد بیرون، نیشش باز بود. داشت به من نگاه میکرد.

گفتم:

-چرا نرفتی؟

-لباس جدیدت مبارک.

-نه زشته، قبلی بهتر بود.

دست میکشید به لباسم، گفت:

-آخه بگو مرتیکه پلنگ صورتی چه ربطی به رستوران داره؟

-میگه امکانش هست عوض بشه.

-خیلی باحاله.

دستش رو دراز کرد دماغ عروسکی رو کشید.

-گوگولی بابای.

گازش رو گرفت و رفت. منم رفتم جلوی رستوران.

هوا کمی آفتابی بود و خبری از برف و بارون نبود. داخلش گرم بود ولی لباس

سنگینی بود؛ مخصوصاً کلهاش که رو سرم بود. از سوراخ چشمه‌های بیرون

معلوم بود، دید میزدم مردم رو. دختری با بچه کوچیکی که بغلش بود،

نزدیکم شد بچه با دستهای تپلش کشید رو صورتم منم چون دستهای عروسک کمی دراز بود. به سختی تکونش دادم، باهاش بابایمیکردم. دختر

جوونی که مادرش بود کمی به صورتم نگاه کرد، چشمهام رو بین چشمهای بزرگه عروسک دید.

-خسته نباشی.

با صدایی خفه جواب دادم.

-ممنونم رفتن داخل رستوران. کم پیش میاد کسی بهم خسته نباشید بگه ولی بازم از

شغلم راضیم خداروشکر.

(نیما)

از خداحافظی میلاد دو ساعت میگذره، اومدم شرکت. کلی پروژه و پرونده

مونده رو دستم که باید ترجمه کنم.

کلهم کرده بودم تو مانیتور و دوتا دستم روی کیبورد، مشغول تایپ کردن

بودم، یهو در باز شد و اومد تو. چشمم از کامپیوتر برداشتم، زومکردم روی

منیژه که مانتوش گیر کرده بود به دستگیرهی در. خنده م گرفته بود،

نمیدونست عینکش کنترل کنه نیفته یا آستین مانتوش دربیاره از دستگیره.

آخر آستینش کشید بیرون در بست. دستم زیر چونم گذاشته بودم فقط

نگاهش میکردم. اومد جلوی میزم گفت:

-سلام.

منیژه احمدی، منشی شرکت هستش. پروژه های ساختمانی که نیاز به ترجمه

داره با منیژه هماهنگ میشه و ارسال میشه به من.

همیشه عادت داره بدون در زدن بیاد داخل، منم همیشه این حرف بهش

میزنم:

-منیژه خانم بلد نیستی در بزنی؟

عینکش رو درآورد. صورت گرد و تپلی داره، وقتی خجالت میکشه یا حرص میخوره لپاش

سرخ میشه.

اخم کرد و گفت:

-آقا نیما چرا همش تو محل کار با اسم صدام میکنی؟

-مگه به غیر از من و تو کس دیگه ای اینجا هست؟ بعدشم خودت اسم

کوچیک صدام میکنی اون وقت من چی؟

بیحوصله نشست روی مبلی که جلوی میز بود. دستش گذاشت زیر چونش،

بهم نگاه کرد و گفت:

-تو پسری هر چی صدات کنم زشت نیست برات.

دختره خوبی. دو سالی همیشه استخدامش کردم. یه جورایی با هم دوست

هستیم. صورت بانمکی داره؛ مخصوصاً اون خال بغل لبش.

تکیه دادم به صندلیم. اومدن منیژه فرصت خوبی بود کمی استراحت کنم.

خمیازه کشیدم و گفتم:

-چیشده؟ بیحوصلهای!

سرش انداخت پایین و با ناخونه ای بلندش که همیشه هم لاک مشکی

میزد بهشون بازی کرد، با صدایی لرزون گفت:

-این پرونده هایی که گفتمی گمش کردم رو پیدا کردم.

خندیدم گفتم:

-اینکه خبره خویبه چرا پس نگرانی؟ مظلومانه نگاهم کرد،

چشمهام ریز کردم گفتم:

-اونوقت کجا بودن؟

-تو کمد من.

سرش رو انداخت پایین، زیرچشمی نگاهم کرد.

خم شدم روبه جلو گفتم:

-تو کمد تو چیکار میکرده؟

سریع گفت:

-خب حتماً اشتباهی گذاشتی!

دستی کشیدم تو صورتم گفتم:

-آخه کمد من اینجاست و کمد تو بیرون از اتاق من هستش، چجوری

اشتباهی بذارم، چشمم چپم باشه نمیشه.

خنده اش گرفت، گفت:

-بیارم الان پرونده ها رو؟

مات بهش خیره شدم، بعضی وقتا اینقدر خرابکاری میکنه به عقلش شک

میکنم. این همه توضیح داده راجعه پرونده اما با خودش نیاورده.

نفس عمیق کشیدم گفتم:

-بیارش.

-چشم ببخشید بازم.

وقتی رفت به میلاد پیام دادم:

«شب بعد کارت بیا پیشم کار واجب دارم باهات»

گوشی گذاشتم رو میز. منیژه اومد پرونده های بدبخت من که یک ماه دنبالشون میگشتم،

دستش بود اومد محکم گذاشت روی میز. خاکی بلند

شد. دستم تکون دادم و تکسرفهای کردم. نگاهش کردم. به پرونده ها نگاه

میکرد، بهش گفتم:

-لطفاً میای سر کار بیشتر دقت کن. تازه وارد نیستی بخوام هرروز بهت یه

چیزی بگم، نگاه کن خاک برداشت میزم.

میتونم بگم واقعاً رو اعصابم تأثیر گذاشته بود. سرش پایین انداخت .

از دفتر

بیرون رفت. منم کامپیوتر خاموش کردم، پالتوم که آویزون چوبلباسی بود

برداشتم و بدون خدافظی از شرکت زدم بیرون.

(میلاد)

دیگه هوا تاریک بود، ساعت شش شده بود. داشتم خفه میشدم تو این لباس لعنتی! با اینکه هوا سرد بود اما قطره های عرق رو روی پیشونیم حس میکردم. به هوای تازه نیاز داشتم.

رو پله های رستوران نشستم. به برفهای آب شده روی زمین نگاه کردم که گل شده بودن. مثل برق از جام بلند شدم اما متأسفانه دیر بود چونروی پله

گلی نشسته بودم و حالیم نبود. سر عروسک برداشتم و نگاهی به پشتم که گلی شده بود انداختم. با یادآوری حرف امید که گفته بود امکان داره عوضش کنه تنم لرزید. رسماً این لباس خراب شده بود.

تو همین وضع بودم که نمیدونم از کجا و چجوری یهو آقا امید از پله ها اومد پایین. تا دیدمش رفتم جلوش تا بلکه نبینه چه گندی زدم. خندید و گفت:

-سرما نخوری پسر اون کلاه سرت کن.

خنده الکی بهش تحویل دادم. عروسک رو سرم کردم. امید گفت:

-فردا بازرس میاد امکان داره از بهداشتم بیان دیر نیای فردا.

همینطور داشت میگفت که چیکار کنم، یهو وسط حرفش پیرمردی از پله ها داشت میاومد بالا، من جوری ایستاده بودم که خیالم راحت بود امید لباسم نمیبینه اما از شانس بد من پیرمرد عصا به دست نزدیکمون شد و گفت:

-پسرم پشتت پره گله.

منم یه جووری هول شده بودم که امید باورش شد که خبر نداشتم .

اومد لباس

رو نگاه کرد. نچی کرد و سرش تکون داد و گفت:

-عوضش نمیتونم بکنم دیگه.

دستم پشتم بود داشتم تلاش میکردم پاکشون کنم، گفتم:

-من واقعاً شرمندهم.

با عصبانیت گفت:

-من کلی باید پول اتوشویی بدم، مگه به این سادگی پاک میشه.

دستش کرد تو موهای جوگندمی و لختش و گفت:

-فردا چه کار کنم از بهداشت میان؟

قعا وا خجالت کشیدم، هم از سنم که هنوز همون پسر بچه دوازده ساله بودم.

هم از امید که خیلی بهم محبت کرد. پارسال من استخدام کرد با اینکه یادمه

از نیما خوشش اومده بود ولی باز من قبول کرد. حرفی نداشتم کهبزنم. سرم

فقط پایین بود و به گل‌های روی پله خیره شده بودم که گوشیم زنگ خورد...

به شماره مامان که روی گوشی افتاده بود، لبخندی زدم. جواب دادم:

-سلام مامان کلم.

-سلام میلاد جان کی کارت تموم میشه؟

خواستم جواب بدم که برگشتم سمت خیابون. دیدم که امید سوار ماشینش

شد و با سرعت رفت.

-الو میلاد؟

-کارم ساعت هفت تمومه یعنی یک ساعت دیگه.

کمی مکث کرد، بعد با آرامش مخصوصی گفت:

-باشه، زود بیا خونه مهمون داریم.

از پله ها رفتم پایین. روی نیمکتی نشستم و گفتم:

-کی هست؟

-آقا حامی اومده.

حامی احمدی مردی که چند ماه دیگه باید بابا صداش کنم... .

با حرص گفتم:

-اونجا چهکار داره؟ اومده منو راضی کنه یا مثل دفعه پیش پولاش رو به

رخم بکشه؟ کدومش؟

صدای در پیچید تو گوشی. کمی سکوت، بعدش مامان گفت:

-بیا خونه حرف میزنیم.

گوشی رو قطع کرد، سر عروسک برداشتم محکم گذاشتم بغل دستم. این دفعه

از شدت عصبانیت انگار تو آتیش بودم. سرم بین دستهام گذاشتم، چشمهام

بستم. خواستم چند دقیقه به چیزی فکر نکنم اما با صدای دعوای تو خیابون همه چی خراب شد.

سرم گرفتم بالا دیدم مردی چاق شکم گنده موفر فری خم شده جلوی دختری لاغر و با لباسهای کثیف و نازک داره خط و نشون میکشه. با صدایی دور گه و خشن به دختره میگفت:

-خوب گوشاتو باز کن بین چی میگم، باید با من امشب بیای.

پدرت تو رو

داده به من فهمیدی من هر چی بگم همونه!

دستش رو گرفت و وحشیانه کشید. به مردمی نگاه میکردم که بعضیاشون

گوشی به دست ایستاده بودن و از این صحنه فیلم میگرفتن. یه عده مرد

سن و سالدار رفتن جلو که مثلاً آرام کنن طرف رو و دعوا تموم بشه اما به

کسی گوش نمیکرد. با دستهای مردونه و زخیمش محکم دست لاغر دختر

گرفته بود و میکشید، دختره هم جیغ میزد و میگفت:

-نمیام آشغال ولم کن.

مرده ایستاد و محکم زد تو گوش دختره. من نتونستم تحمل کنم، لباس

عروسک رو سریع درآوردم، رها کردم روی صندلی و رفتم سمت دعوا. وقتش

بود حرصم سر این لات گردنکلفت خالی کنم. با عصبانیت جلو رفتم و مردم

رو کنار زدم. دیدم دستش بلند کرده که بازم بزنه. دندونام به هم قفل کرده

بودم، دستش رو گرفتم و گفتم:

-چه خبره داد و هوار میکنی؟

به دستش نگاهی کرد. برگشت که محکم خورد بهم. رنگ صورتش سبزه بود

و یه خط بزرگی هم روی گونه سمت چپش داشت که خشنترش کرده بود.

دستش محکم از دستم بیرون کشید و گفت:

-شما کی باشی؟

به دختر نگاهی کردم. دیدم آرام رفت لب جوب نشست. بهم نگاه کرد،

خواهش رو از چشمه‌هاش خوندم.

برگشتم سمتش و گفتم:

-فامیلشم.

دستشو گرفت به کمرش، نگاه از سر تا نوک پام انداخت گفت: - حالا فامیل دارم شد؟!

اومدم یه چیزی بگم اما حس کردم کسی نزدیکم شد، چون نگاه اون مرد به

پشت سرم افتاد.

برگشتم دیدم نیما با قدمهایی تند سمتم اومد. دیدم تو دستش پوله.

مات

بهش نگاه کردم، پول رو سمت اون آقا گرفت و گفت:

-بیا اینو بگیر از اینجا برو تا زنگ نزدم به پلیس.

مرد پول رو گرفت و برگشت رو به دختره گفت:
 -اینبارم نشد انشالله دفعه بعد خوشگله.
 اومد تو صورت من با خشم نفسهاس رو بیرون میداد. چونم گرفت و آروم گفت:
 -تو این دنیا زور بازو ارزشی نداره...
 پولهایی که نیما بهش داده بود رو جلوی صورتم گرفت و گفت:
 -پول ارزش داره و دهن همه رو میبنده.
 چند ثانیه بهش نگاه کردم، بهم نیشخندی زد و سوار موتورش شد و رفت.
 مردمم رفته بودن و فقط ما بودیم و اون دختره.
 نیما داشت به دختره نگاه میکرد، به پهلویش زدم و گفتم:
 -اینجا چهکار میکردی تو؟ به زور
 بهم نگاه کرد، گفت:
 -اومدم دنبالت که دیدم اینجایی و دعوا شده.
 دستم تو جیبم کردم و گفتم:
 -این همه پول بهش دادی چرا؟
 -اگه چاقو میزد میکشنت چی؟
 باز چشممون افتاد به دختره که لب خوب نشسته بود سرش رو پاش بود، تو
 سرمای زمستون فقط دمپایی پاش بود و یه لباس بلند و گشاد نازک سفید
 که اینقدر کثیف بود که دیده نمیشد. رفتیم آروم نزدیکش شدیم.

من سمت چپش نشستم و نیما سمت راست و خودشم وسط. نیما تکسرفهای کرد. دختر سرش بالا گرفت. هم به من، هم به نیما نگاه کرد. اینقدر گریه کرده بود که چشمهایش پف کرده بود. دخترک خندید و گفت:

-پس هنوزم هستن آدم باغیرت.

بهمون نگاه نمیکرد. این حرف رو زد و دستش رو روی لبش گذاشت که هنوز

کمی خون میاومد. از جیبم دستمال کاغذی درآوردم و سمتش گرفتم. با

دستی لرزون و خونی دستمال ازم گرفت و رو لبش گذاشت. نیما بهم و گفت:

-پلنگ صورتیت کو؟

کمی فکر کردم. مثل برق بلند شدم و بدوبدو به سمت نیمکتی که لباسم اونجا

رها کرده بودم، دویدم. خداروشکر سر جاش بود. به ساعت نگاه کردم، هشت

بود. من یک ساعت پیش باید خونه میرسیدم. لباسها رو تو دستم جمع

کردم. رفتم رستوران گذاشتمشون رو میز. امید سمتم اومد و گفت:

-داری میری؟

-آره قربون دستت اینها رو بذار بالا.

لباسها رو زیر بغلش گرفت و گفت:

-میگم اینجا دعوا بود، چیشد؟ با

عجله گفتم:

-حل شد، رفتن.

خدافظی کردم و با کولهپشتیم بیرون اومدم و پیش نیما رفتم.

نیما ایستاده بود. تو گوشی بود، من رو که دید، گفت:

-چیکارش کنیم؟

کولم جابهجا کردم و گفتم:

-من کارم تموم شده.

نگاهم کرد و گفت:

-من تو رو نگفتم، الهام گفتم.

با تعجب پرسیدم:

-الهام؟!

دستی به گردنش کشید و گفت:

-اسمش پرسیدم، گفت دیگه.

بهش نگاه کردم، گفتم:

-دو دقیقه هم نشد که من رفتم تو این چندثانیه اسمشم فمیدی؟ مثل همیشه از

جواب دادن منصرف شد و گفت:

-من برم ماشین بیارم، تو هم مخ الهام بزن، بیریمش خونشون. سری تکون دادم.

پیش الهام رفتم. برای اولینبار نگاهم کرد، با اینکه صورتش

کثیف و لاغر بود اما اون چشمهای عسلیش باز نمایان بود، مانند مرواریدی در دریا.

گفت:

-چی شده؟

به خودم اومدم و گفتم:

-الان دوستم ماشین میاره که هر جا خواستین برسونیمت.

سریع گفت:

-من با شما دوتا کاری ندارم دیگه.

خواستم جوابش بدم که نیما جلوی پام ترمز کشید.

رفتم جلوی ماشین، شیشه پایین کشید. به الهام اشاره کرد و بهم گفت:

-چرا نیما؟

در باز کردم و با سرعت جلو نشستم. چشمه‌هاش درشت کرد و گفت:

-چی شده باز مثل ملخ پریدی تو ماشین؟!

سرم رو جلو بردم و آرام گفتم:

-حالا چیکار کنیم؟

یه نگاه به حالت حرف زدنم کرد، سرش پایین آورد و آرام گفت:

-قایم میشیم تو چشم بذار.

خودم کشیدم عقب، نگاهش کردم و گفتم:

-چی میگی؟ یکم جدی باش.

یهو صاف نشست و گفت:

-ولم کن بابا! مثل دزدا سرت آوردی پایین آرام حرف میزنی. یه قبرستونی میبریمش

دیگه.

من با همون حالت چند دقیقه پیش آروم بهش گفتم:
 -جایی رو نداره فکر کنم.
 دو دستی فرمون گرفت و گفت:
 -یکبار دیگه اینقدر آروم حرف بزنی، به خدا این فرمون میکنم تو حلقت!
 برو صداش کن بریم صبح شد، خروسها الان میخونن.
 من هم خنده م گرفته بود، هم کلافه بودم. از ماشین پیاده شدم و پیش الهام
 رفتم. داشت به ماشین نیما نگاه میکرد، بهم گفت:
 -زندگی مال شما بچه پولدارهاست.
 الان وقت این حرفها نبود، دستم یخ کرده بود، تو جیب پالتوم کردم و گفتم:
 -بیاین هر جا میرید برسونیمت.
 نگاهی بهم انداخت و گفت:
 -خرج هتلم پای خودت.
 بدون اینکه بذاره حرفی بزnm، سمت ماشین رفت و منم پشت سرش راه
 افتادم.
 سوار ماشین شدیم. من جلو نشستم الهام عقب. از آینه نگاهش کردم. زخم
 لبش بهتر شده بود، به صورتش با دقت بیشتری نگاه کردم، یه خال کوچولو
 کنار لبش داشت؛ مثل مداد رنگی شده بود که یکی از مدادها نوک نداشت
 ولی بقیه عالی و بینقص! با مشت نیما به جلو خیره شدم. دنده جابهجا کرد

و گفت:

-فهمیدی چی گفتم میلاد؟

-آره آره.

نگاهم کرد و گفت:

-خب چی گفتم؟

تازه فهمیدم میخواد حالم رو بگیره، منم زرنگبازی درآوردم و گفتم:

-الهام خانم رو میبری خونته.

نیشخندی زد و گفت:

-نه خوشم اومد، باهوشی.

یهو با تمام قدرت با فشاری که به پاهاش آورد، ترمز کشید که الهام ترسید.

دستش گذاشت رو گوشش و برای چند ثانیه صدای ناهنجار ترمز وسط

خیابون خلوت پیچید. با عصبانیت گفتم:

-معلومه چته؟ خیلی

خونسرد گفتم: -چند

دقیقه پیش چه زری

زدی خودت؟ گفتمی

الهام خانم

ببرمخونهم... .

از آینه با الهام حرف زد، گفت:

- شما هم شنیدی؟

الهام نگاهی به من و نیما کرد و از ماشین پیاده شد.

نیما با تعجب گفت:

- کی با این بود؟

- خب ترسید دیگه جلوی روش داری میگی ببرمش خونهم.

با چشمای از کاسه دراومده گفت:

- گلابی تو خودت اول گفتی.

در باز کردم، هنگام پیاده شدن گفتم:

- خودم میارمش تو نیا.

از ماشین پیاده شدم، سرمای شدیدی تو صورتم خورد. به انتهای خیابون نگاه

کردم، دیدم آروم آروم داره میره. منم راه افتادم که بهش برسم اما دلیل این

رسیدن نمیدونستم!

چرا میخوام کمک کنم به این دختری که معلوم نیست تو اینصورت آرومش

چی پنهان کرده، اگه شر باشه چی؟

وسط راه ایستادم، برگشتم به ماشین نیما نگاه کردم. دور شده بودم ازش. باز

برگشتم و راه افتادم سمت هدفم و هر چی که بشه به خدا میسپارمش.

خیلی نزدیکش شدم، جلوش ایستادم. با اخم نگاهم میکرد.

بهش گفتم:

-چی شد؟ چرا داری میری؟ فقط دلیلش بگو.

جواب نداد. میخواست بره نذاشتم. ایستاده بودم جلوش، تو کسری از ثانیه

اشکش جاری شد. با گریه گفت:

-اونجور که فکر میکنید من نیستم به جون بابام.

متعجب پرسیدم:

-مگه ما چی فکر کردیم راجعبهت؟

سرش انداخت پایین. با پشت دستش اشکهاش پاک کرد و گفت:

-من دختر بدی نیستم.

تو چشمهام نگاه کرد. متوجه شدم منظورش چیه. الهام فکر میکردما

میخوایم ازش سوءاستفاده کنیم، اما اینطور نبود. بهش خندیدم و گفتم:

-میخوایم کمکت کنیم. تو دختر خوششانسی هستی که گیر ما افتادی، من

و نیما اصلاً فکرای بدی نکردیم. من به نیما گفتم تو رو ببره خونش، فقط

همین یک شب. من نمیتونم چون با مادرم هستم و کلی دلیل باید بیارم براش که آخرشم

باور نکنه ولی نیما تنهاست. میدونم اعتماد کردن بهش

برات سخته اما هر چی شد گردن من. میدونم ترسیدی اما به نظرت چرا

نمیتونیم ولت کنیم؟ چون پولمون حلال بوده و تو خانواده بزرگ شدیم، شما اگه مثل ما پیدا

کردی و کاری بهت نداشتن برو به سلامت، فقط یادت باشه

اگه رفیقم امشب نبود الان مرتیکه شما رو برده بود، حالا میخوایبری به سلامت.

برگشتم برم که خوردم به نیما. دیدم ایستاده. دستش رو گرفتم و بردمش.

رسیدیم به ماشین. به ماشین تکیه دادیم، نیما گفت:

-دمت گرم، این خودت بودی واقعاً!

نگاهش کردم، با یه ژست خاصی گفتم:

-آره.

نگاهم کرد و گفت:

-ژست بگیر حالا ولی واقعاً عالی بود.

نگاهش کردم چشمهایش برق خاصی توش بود، سرشار از خوشحالی!

کمی بعد الهام نزدیکمون شد.

با صدایی لرزون گفت:

-فقط یه امشب... .

*

*

*

ن

ی

م

ا

د

ر
ا
ز
ک
ش
ی
د
م
ر
و
ت
خ
ت
م
,
د
و
سا
ع

ت
ی
م
ی
ش
ه
ر
س
ی
د
ی
م
,
م
ی
لا
د
ه
م

ر
ف
ت
خ
و
ن
ش
و
ن
.

روی تخت نرم سفیدم کمی جابهجا شدم و به سقف آبی رنگ اتاقم خیره شدم.
داشتم به سقف نگاه میکردم اما فکرم اطراف اتفاقات امشب بود.

خوشحال

بودم از فداکاریم، از میلاد ممنون بودم که با اون صحبت کردنش الهام راضی
شد بیاد. آخ که چقدر خوبه حال بعد از کمک... کاش یکی مثل میلاد نگار رو
اون شب از آتیشسوزی نجات میداد... کاش....

نشستم رو تخت. دستی به موهام کشیدم، مثل همیشه بیخوابی سراغم
اومده بود. از اتاق بیرون رفتم که برم آب بخورم، از پله های صدفیرنگ پهن

اودم پایین. چراغ زرد آشپزخونه روشن بود. کمی همونجا رو پله ایستادم، چشمهام رو ریز کردم و تو آشپزخونه نگاهی انداختم. دیدم الهامنشسته و سرش رو میز بود و یه لیوان آب نصفه هم روی میز بود. تو دلم گفتم اگه الان برم آشپزخونه امکان داره خجالت بکشه و خلاصه برام جالب نبود که برم و خلوتش رو بهم بزنم.

آروم برگشتم از پله ها بالا برم که صدام زد گفت:

-آقا نیما؟

مثل چوب خشک همون فرمی ایستادم. چند ثانیه رو پله بودم و بعد برگشتم سمتش. روی همون پله آخری آروم گفتم:

-بله؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا یواش صحبت میکنید؟

یکم گلوم صاف کردم و تو آشپزخونه رفتم. سمت یخچال رفتم و پارچ درش که قرمز رنگ بود رو باز کردم و جلوی دهنم گرفتم. آب خوردنمکه تموم شد،

درب یخچال رو بستم و نشستم رو صندلی روبهروی الهام که گفت:

-شما بچه بالا شهریهام از این کارا میکنید!؟

کمی خودم رو کشیدم جلو گفتم:

-کدوم کارا؟

نگاهی به لیوان انداخت گفت:

-آب خوردن با پارچ بدون لیوان!

دستی به صورتم کشیدم و گفتم:

-عادته، از بچگی.

دیگه چیزی نگفت. منم حرفی نداشتم بزخم، پس دلیل نداشتم بیشتر بمونم.

بلند شدم و راهی اتاقم شدم، اما همچنان الهام نشسته بود و به لیوانش خیره شده بود.

(میلاد)

تو اتاقم بودم و داشتم کتاب میخوندم. تازه مادرم ساکت شده، ناراحت

هستش که چرا دیر کردم و بهش خبر ندادم. جریان الهام رو براش تعریف

کردم، از کارم راضی بود اما نگران نیما شد که خدایی نکرده براش دردسر نشه.

کتابم رو بستم و برق لامپ رو خاموش کردم. فردا دوشنبهست، باید به پدرم

سر بزخم. به شوق فردا زود خوابم رفت.

-میلاد پاشو دیگه.

پتو رو روم کشیدم.

-ای بابا!

اومد جلو پتو رو برداشت از روم. کلافه رو تخت نشستم و گفتم:

-بذار بخوابم دیگه.

-امروز دوشنبه هستش، داریوش منتظره. پاشو!

اسم بابا رو هنوز با ذوق صدا میکنه، از همینش اعصابم خورد میشه. رفتم دست و صورتم رو شستم.

-بیا یه چیزی بخور.

رفتم سمت یخچال.

-فکر کنم سرماخوردم، دیشب عرق داشتم یهو سرما خورد تو صورتم!

چایی تو لیوان ریخت و کمر باریکش رو گذاشت رو میز و گفت:

-مواظب خودت نیستی پسر جان.

قرص استامینوفن خوردم و سمت اتاقم رفتم. فقط صدای مامان شنیدم که گفت:

-گشنه نرو پسر.

تو آینه ایستاده بودم. موهام رو ژل میزدم که مامان اومد پیشم.

-اینقدر به خودت نرس، چشم میخوری.

خندیدم و گفتم:

-آخه مگه قیافه دارم که چشم بخورم.

-میلا؟

-جانم!

کمی مکث کرد بعد گفت:

-به داریوش از حامی چیزی نگو.

رفتم طرفش.

-چه فرقی میکنه مادر من!

بوسیدمش و کفشهام رو پوشیدم. با مهربونی تو چشمهام نگاه کرد و گفت:

-به سلامت پسرم.

باز گوشش رو بوسیدم و گفتم:

-خدافظ.

از خونه بیرون زدم. من باید به بابا میگفتم که مامان قراره ازدواج کنه، نیاز به کمکش

داشتم.

-بابا بیا بشین به خدا مهمونی نیومدم.

چند ساعتی میشه رسیدم. پدرم با دوتا چایی و شیرینی اومد نشست جلوم.

-خوبی میلاد جان؟

-شما خوب باشی منم خوبم.

بهش نگاه کردم، من علاقه زیادی به پدرم داشتم. این چشمهای سبزم یادگار

پدرم هستش.

-به چی خیره شدی؟

-رنگ چشماتون قشنگتر از من هستش.

-خدا منو بیشتر دوست داشته برای همین خوشگلم کرده.

خندیدم به حرفش.

-خب دیگه چه خبرا؟
 -سلامتی، عروسک رستوران عوض شده.
 -ای بابا همش عوض میشه.
 -آره این دفعه شد پلنگ صورتی.
 همراه با خنده فنجونشم برداشت.
 -من نمیدونم اونجا رستورانه یا مهدکودک!
 بازم به چهرهش نگاه میکردم. هر روز شکستهتر میشه، ولی هنوزم مثل
 همیشه تمیز و شیکپوش...عاشق پدرمم.
 -بابا؟
 -جانم!
 -میخوام باهاتون درباره مامان صحبت کنم.
 کمی نگاهم کرد، به فنجونش خیره شد.
 -میشنوم.
 -اگه دوست ندارید نمیگم.
 -بگو کمکت کنم.
 رفتم درست بغل دستش نشستم. قدرت لازم بود تا بتونم ماجرا رو بگم.
 -مامان از یکی خوشش اومده.
 -خب؟
 -مَرده اسمش حامیه...حامی احمدی...اونم موافقه با ازدواج. اونم تنهاست

فقط یه دختر داره از زن قبلیش.

مکثی کرد و گفت:

-دخترش چند سالشه؟

-حدوداً ۲۱سال. من ندیدمش تا حالا. حامی رو دیدمش اما باهاش مشکل

دارم، دوست ندارم دستش به مامان برسه.

-بین میلاد جان بهت حق میدم ناراضی باشی اما مادرتم حق داره، تنهاست

تو هم که ازدواج کنی تنهاتر میشه...مثل من اگه بعد جدایی از مادرت ازدواج

نمیکردم تا الان دق کرده بودم.

-بابا من موندم تو زندگی چه نقشی دارم؟

-تو مرد اون خونه ای عزیزم.

-من راضی به ازدواج مامان نیستم، همونطور که راضی نبودم شما ازدواج

کنین اما شما اون موقع جوون بودین. مامان هم اون موقع باید به فکرش

میافتاد نه الان.

خندید و گفت:

-ای کلک! یعنی میگی الان پیره، بشینه گوشه خونه منتظر عزرائیل؟

-نه بابا جون، کاش اصلاً جدا نمیشدین.

-چندبار گفتم منم چندبار گفتم، شرایط بد بود، مادرت تحمل اعتیاد منو نداشت.

بلند شدم، دیگه عصبی شدم.

- شما که دو سال بعدش پاک شدین... چرا برنگشتی پیشمون؟
 - چندبار گفتم بهت، پیداتون نکردم.
 - آره پیدامون نکردین؟ پس چطوری منو پیدا کردی؟
 - تو از چیزی خبر نداری.
 دوباره نشستم بغل دستش.
 - از چی مَثِّ لَّا؟
 - ندونی بهتره.
 - این زندگی منه، باید بدونم! این حق رو که دارم.
 - تحمل شنیدنشو داری؟
 سرم رو تکیه دادم. عینکش رو درآورد و شروع کرد:
 - وقتی از مادرت جدا شدم، تو ده سالت بود، میدونم یادته... بعد دیگه از
 خودم متنفر بودم، تصمیم گرفتم اول ترک کنم بعد برگردم پیشتون... رفتم
 خواایدم برای ترک. دو سال گذشت، کامل پاک پاک شدم. افتادم دنبال کار تا
 دست پُر پیام پیشتون؛ حتی کارم پیدا کردم، کفاشی بود. پارچه تحویل به
 مغازهدار میدادم... خوب پولهام که جمع شد افتادم دنبالتون. رفتم سمت همون خونه ای که
 زندگی میکردین. خداروشکر هنوز هم همونجا بودین.
 زنگ زدم، مادرت درو باز کرد... فقط به هم نگاه میکردیم، هیچ کدوممون جرأت نداشتیم
 حرفی بزنیم.

پدر سکوت کرد، با دستش سیبیلش رو صاف کرد، بغض کرده بود.

اخم کرد بهم و با تندی گفت:

-اینجا چه کار داری؟

-اومدم باهات حرف بزnm طاهره.

-دو سال گذشته چرا دوباره اومدی سراغم؟!

-من پاکم طاهره به خاطر تو دو سال خوابیدم ترک کردم.

کمی نگاهم کرد، چادرش رو درست کرد، زیادم از خبرم خوشحال نشد.

-دیگه نیا اینجا.

-آخه چرا؟! حالا که پاک شدم!

-برو داریوش خواهش میکنم برو... فراموش کن زن و بچه داری. در رو محکم بست،

نذاشت حرفم رو بزnm، نذاشت بهش بگم هنوز دوستش

دارم... نذاشت جبران کنم تمام سختیهایی رو که کشیده...

باورم نمیشد!

چرا مامان این کارو کرده؟ چرا تا حالا بهم نگفته؟ جلوی اشکم رو

گرفتم تا بابا نیینه.

-باورم نمیشه بابا، آخه چرا؟

-خودمم دلیلش رو نفهمیدم ولی خوردم کرد.

دست بابا رو گرفتم و بوسیدمش. دستش رو روی دستم گذاشت .

بهش

لبخند

زدم و

گفتم:

-بابا هیچوقت تنهام نذار.

دست کشید به سرم. کمی جلو اومد و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-تا آخر عمر پیشتم.

در باز شد و نسرین خانم که میشه زن بابام داخل اومد. خانم خوبی هستش،

خیلی دوستم داره. پدرم بعد از ازدواجش همه چی رو به نسرین گفته، خانم

وفاداری هست و حالا تنهایی دارن زندگی میکنن؛ یه زندگی آرام.

...

سمتم اومد. به احترامش بلند شدم و با لبخند گفتم:

-سلام نسرین خانم.

با مهربونی نگاهم کرد و گفت:

-سلام پسر، بشین.

نونهایی که خریده بود رو گذاشت روی آپن.

- کی اومدی؟

-خیلی وقته.

روبه بابا گفتم:

- داروها تو خوردی؟

- آره تو هم کشتی منو با این داروها!

- نگرانتم، بده مگه؟!

رابطشون عالی بود و خیلی با هم مهربون بودن. نشد تحمل کنم، حالم از تنهایی خودم به هم میخورد. با حالی داغون بلند شدم، بابا هم بلند شد.

- من دیگه برم.

- من تازه اومدم بمون حالا.

- ممنون نسرين خانم دفعه بعد ناهار میام.

- قدمت رو چشم پسرم.

بابا رو بغل کردم.

- خدافظ بابا جونم مراقب خودت باش.

- میلاد؟

- جانم؟

- مادرتو آزادش بذار اون انتخابش خوبه شک نکن.

- چشم باز عجله نمیکنم، خیالتون راحت.

با یه خداحافظی کوتاه از خونه زدم بیرون. کلاهم رو سرم کردم، هوا خیلی

سرد بود. باز قدم میزدم و به گذشته فکر میکردم؛ گذشتهای که باعث شده

بود این بشه زندگیم... از خودم متنفرم!

(نیما)

با صدای زنگ از خواب پریدم. سرم شدید درد میکرد. یه لحظه یاد الهام

افتادم. سریع از اتاقم بیرون اومدم. آروم سمت اتاقش رفتم. از لایدر

دیدمش، خواب بود. خیالم راحت شد که هنوز نرفته. رفتم حموم، دوش

گرفتم. اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد.

شماره ش رو که دیدم خنده م گرفت. جواب دادم، نداشتم حرف بزنه و گفتم:

-بهبه سلام آقا میلاد! چی شده؟ حتماً تو خیابونی.

با حوله آب تو گوشم خشک کردم.

-آره، چرا صدات گرفته؟

-خواب بودم الانم تازه از حموم اومدم.

-عافیت باشه، ساعت ده هست، تازه بیدار شدی؟

-تازه با زنگ گوشیم بیدار شدم.

-الهام حالش خوبه؟

رفتم آشپزخونه و زیرکتری رو روشن کردم و گفتم:

-بیا اینجا ستهایی صبحونه بخوریم، بیا کارت دارم.

سریع گوشی رو قطع کردم. حوصله تعارف نداشتم. موهامم ژل زدم و رفتم تو

آشپزخونه. شیر و مربا و کره و پنیر! بهبه عجب صبحانه‌های شد، همه رو آماده چیدم که

میلاد اومد.

صدای زنگ اومد. با دستهای مربایی سمت در رفتم و زنگ در رو زدم. سریع

تو آشپزخونه رفتم و دستهام شستم. میلاد اومد تو و در رو بست.

داد زدم:

-بیا تو آشپزخونهم.

اومد تو آشپزخونه، رنگ و روشم پریده بود. گفت:

-چرا داد میزنی؟ کر شدم.

تکیه داد به اپن. ناخنهایش رو آروم میکند، رفتم جلوش دست تکون دادم و گفتم:

-چته تو

خوبی؟

بیحوصله گفت:

-ای بدک نیستم.

-بشین.

نشست. به میز نگاهی کرد، تو فکر بود اما سعی میکرد به رویخودش نیاره.

-بهبه عجب صبحانههای!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-دستم درد نکنه.

بیتوجه به حرفم گفت:

-الهام خوابه؟

پشت سرش الهام اومد.

-سلام.

میلااد سریع بلند شد. من راحت نشسته بودم.

-سلام صبحتون بخیر.

الهام رفت چایی بریزه که میلااد بهم گفت:

-یه وقت بلند نشیا، خسته میشی.

نون زدم تو مر با هویج بعد رو به میلااد گفتم:

-بگیر بشین بابا.

میلااد نشست. الهام با چایی اومد و نشست. همه دور میز بودیم، به الهام گفتم:

-دیشب خوب خوابیدی؟

-اهوم شما چی خوابت رفت؟

-آره به زور.

به میلااد نگاه کردم که همینطور داشت چاییش رو هم میزد، اصلاً حواسش نبود.

-میلااد اون بدبخت هم خورد، ولش کن.

کمی نگاهم کرد. چشمهایش قرمز بود. الهام نگاهش کرد و جفتمون فهمیدیم یه چیزی شده.

-میلااد کمحرف شدی امروز.

-سرم یکم درد میکنه.

چایی تو گلوی الهام پرید. منم شوخی کردنهام گل کرد:

-الهام جان نترس فقط سرش درد میکنه.

- بسته نیما!

- چشم من لال میشم.

الهام قرمز شده بود، عصبی شد از حرفم. خودم که حال کردم!

- الهام خانم تصمیمتون چیه؟

- آقا میلاد راستش هنوز تصمیمی نگرفتم نمیدونم چهکار کنم.

گفتم:

- اصلاً اون یارو دیشب کی بود؟ سکوت

کرد، میلاد گفت:

- با حرف زدنتون میتونین به ما کمک کنید تا بتونیم کاری انجام بدیم برات.

- برام سخته تعریف کردنش.

- میلاد اصرار نکن شاید نخواد بگه.

- باش ببخشید فضولی کردم.

امروز منم مثل میلاد حوصله نداشتم. زیادم شوخی نمیکردم، فقط منتظر

بودم با میلاد تنها بشم ببینم چشه... که الهام حرف زد:

- یه بار دیگه ازتون کمک میخوام.

(میلاد)

الهام رفت تو اتاقش آماده بشه. جلوی من و نیما کاغذی بود که آدرس مطب

دکتر روش نوشته شده بود، مطب آزمایشگاه زنان و زایمان!

-میلااد به نظرت چرا میخواد اینجا بره؟

-نمیدونم والله.

-نکنه!...

الهام از پله ها پایین اومد. نیما حرفش رو قطع کرد. سهتایی سوار ماشین شدیم. نیما سمت آدرس حرکت کرد. تو کل مسیر الهام شدید استرس داشت،

دستهایش میلرزید تا این که رسیدیم.

-اینم آزمایشگاه.

-ازتون یه خواهشی دارم.

-بفرما؟

-خودم میرم داخل شماها نیاین.

کمی به نیما نگاه کردم، اونم گفت:

-خیالت راحت بیرون میمونیم، زود بیا.

-مرسی.

الهام خواست بره که برگشت نگاهم کرد و دوباره رفت. خیلی دوست داشتم

بدونم زندگیش چی شده.

-نیما عجیب درگیرش شدم.

-عاشقش نشی حالا.

-بمیری نیما تو این شرایطم ول کن نیستی.

-زهرمار به ما چه، به من و تو چه ربطی داره...عجب گرفتاری شدیما!

- با تو همیشه حرف زد، اصلاً فازت چیه؟ من نفهمیدم خوشحالی کمکش کردی یا نه.

- معلوم هست چته؟ جای دیگه ناراحتی سر من خالی نکن، به اندازه کافی

ذهنم درگیر هست.

ساکت شدم. راست میگفت. ناراحتی خودم رو سر بقیه خالی میکنم. دستش

رو فرمون بود، دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم:

- معذرت میخوام داداش.

- حالا شدم داداش؟

- خب هم رفیقمی هم داداشمی دیگه.

- باشه بخشیدم... دختره الان با یه بچه میاد، کوش پس؟

آخ که چقد خندیدم با این حرفش... حرفی نمیزدیم دیگه تا اینکهاومد، اما

سمت ماشین نیومد. تو خیابون پیچید و همینطور راه میرفت. از شانس

بدش بارونم گرفت.

- کجا داره میره؟

- تو پیاده نشو، من میارمش.

پیاده شدم. چترم رو باز کردم و رفتم طرفش. همینطور مستقیم میرفت،

خیس شده بود. با هم تو سکوت راه میرفتیم. به صورتش نگاه کردم؛ زیبایی

عجیبی داشت. برگشت نگاهم کرد، این دختر چشمهای عسلیش رو تو

چشمهام قفل کرد. نفسهایش رو تو صورتم حس میکردم.

-بیا خیس میشی.

چتر رو بالای سرش گرفتم. کاپشنم رو درآوردم و روی شونه هاش انداختم.

قدم میزدیم تا به ایستگاه اتوبوس رسیدیم.

-بیا بشین.

نشست، منم نشستم.

-چی شده؟

سکوت کرد. پرسیدم:

-دکتر چی گفت؟

شروع کرد به گریه کردن. بیصدا اشک میریخت، دستش رو گذاشت جلوی صورتش.

میلرزید.

-مگه نگفتی کمک میخوای؟ خب بگو...حرف بزن، خودتو خلاص کن!

روش رو ازم گرفت و گفت:

-من حاملهم.

احساس کردم پتکی زدن به سرم. وای باور کردنش سخت بود، اما از چیزی

خبر نداشتم که گیج بودم. برای من زندگی الهام مهم شده بود، خیلی ناخواسته

دوست داشتم لحظه به لحظه زندگیش برام تعریف کنه. نمیدونم کنجکاوی

اسمش بذارم یا عاشقی...عاشقی. من چی دارم میگم؟ من کجا والهام کجا!

تو همین فکرها بودم که با نگاه الهام سکوتتم رو شکستم.

-بریم نیما منتظره، خونه حرف میزنیم.
 کمی طول کشید تا دوتایی سوار ماشین نیما شدیم.
 -شما دوتا چتون شده؟
 -نیما حرف نزن برو خونه.
 -خونه منم شده هتل.
 -زهرمار گفتم ساکت!
 دیگه چیزی نگفت. ساکت بود تا رسیدیم خونه.
 نیما در رو برای الهام باز کرد و داخل رفت، من خواستم برم داخل که دستش رو گذاشت
 جلوم و گفت:
 -تو کجا؟
 -اذیت نکن خره.
 -هتل که نیست اینجا ای بابا.
 میدونستم داره شوخی میکنه، اما حوصلش رو نداشتم.
 -میخوام بیرمش.
 -الهام؟
 -آره.
 تو حیاط رفتیم.
 -الهام حاملهست.
 -مگه ازدواج کرده؟

-نمیدونم معلوم نیست مجرده یا متاهل.

-عجب زندگی!

-برای همین پیشت نباشه بهتره. میبرمش خونمون، مامانم حواسش بهش هست.

-مامانت میدونه؟

-آره نگران تو بود که دردرس نشه برات.

-بذار پیشم بمونه حالا.

-نه نیما اون الان یه بچه هم داره خیلی باید مراقبت بشه ازش.

-قبول نکرد چی؟

-قبول میکنه.

کمی حرف زدیم و دوتایی وارد خونه شدیم. نیما رفت لباسش رو عوض کنه،

منم پیش الهام رفتم. در باز بود، نشسته بود رو تخت و سرش رو گرفته بود تو دستانش.

موهای خرماییش روی شونه هاش افتاده بود. مثل موج دریا

آرامش داشت، مثل جاده های شمال پیچ و تاپ داشت. تکیه دادم به دیوار،

من چرا اینجوری شدم؟ الهام به کمک نیاز داره نباید از اعتمادش سوءاستفاده کنم. در زدم.

-مزاحم نیستم؟

سرش رو بالا گرفت. سریع شالش رو سرش کرد.

-نه، بیا تو.

-بهتری؟ شونه هاش رو بالا انداخت و به روبهروش نگاه کرد، گفت:

-نمیدونم.

رو مبلی که طرف پنجره بود، نشستم. پرسیدم:

-با این وضعتون حالا میخوای چیکار کنی؟

-من بابت کمکتون ممنونم. شما و آقا نیما مثل دوتا برادر کمکم کردید، از

حالا به بعدم بهتره تنهایی برای زندگی تصمیم بگیرم.

-متوجه منظورت نمیشم.

-میخوام برم از پیشتون، موندنم براتون دردسر میشه.

صحبتش رو قطع کرد، نیما اومد اتاق تکیه داد به پنجره. من هنوز مات و

مبهوت به الهام خیره شدم. نمیخواستم بره. با دست تکان دادن نیما به

خودم اومدم.

-نیما میخواد بره.

-خب بره.

بهش نگاه کردم، الهامم بغضش گرفت و سرش رو پایین انداخت.

-چیه بد میگم؟ اگه جایی رو داره بره... .

به الهام نگاه کرد، گفت:

-الهام خانم شما دیگه تنها نیستی، به فکر اون بچه هم باش.

-نگهش نمیدارم میاندامش.

عصبی شدم، به راحتی میخواست جون بچه بیگناه رو بگیره. بهش نگاه

کردم. باز نگاهمون به هم قفل شد.

بلند شد و کولهش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.

-کجا رفت؟

-ولم کن میلاد آه! اصلاً چرا چسبیدیم بهش...همچین خودش میگیره آدم

جرأت نداره بهش کمک کنه.

-نمیدونم والله.

از اتاق رفتم بیرون. در ورودی باز بود، کاپشنم رو پوشیدم و زدم بیرون. به سر

کوچه نرسیده بودم که دیدمش. داشت آروم آروم میرفت. رسیدم بهش.

آدرس خونمون رو پشت کارت نوشتم و گرفتم سمتش ایستاد.

-این کارت رستوران همون جایی که کار میکنم پشتشم آدرس خونمون رو

نوشتم اجبارت نمیکنم ولی این رو بدون بلایی سرت بیاد، بچه از بین رفته و

اینم بدون این بچه میتونه کمکت کنه تا زندگی رو خوب ببینی، اونطوری که دوست داری.

-کارت پیشم میمونه اما میخوام برم دنبال پدر این بچه...میخوام حقمو

ازش بگیرم، وقت ندارم باید عجله کنم.

مظلومانه نگاهش کردم، گفتم:

-قدم بزنی؟

لبخندی زد و گفت:

-بزنی.

کمی قدم زدیم. وقتی کنارم بود، واقعاً احساس آرامش داشتم. تو وجودم

میگشتم این حس پیدا کنم، اسم این حس چی بود؟ چرا تا حالا این حس رو نداشتم؟ وقتی من نمیشناسمش حتی نمیدونم خانوادش کجان، چطور یک دفعه این حس به وجود اومد؟ به ایستگاه اتوبوس رسیدیم.

-خب دیگه من باید برم.

گوشه شالش عقب رفته بود. بیاختیار دستم سمت شالش رفت، جلو کشیدمش. سرش پایین انداخت.

-الهام خانم مطمئنی که میخوای بری؟

-مطمئنم. به آقا نیما بگو از طرف من خدافظی کنی، بهش بگید یه روزی جواب خوبیهاش رو میگیره. از شما هم ممنونم، دیگه مزاحمتون نمیشم. خدافظ.

رفت، سعی کردم دیگه دنبالش نرم. کارت پیشش هست، اگه بخواد میاد. شاید تا آخر عمر این دختر و وضعش رو فراموش نکنم. بغض گلوم رو گرفت.

کاش میموند، باز میتونستم کمکش کنم. برگشتم. هیچکس تو خیابان نبود، رفته بود...رفت به حقش برسه. کاش میفهمیدم پدر بچه کیه، هر کی

باشه خیلی نامرده.

همونجا از خدای خودم براش بهترینها رو آرزو کردم.

به خونه نیما برگشتم.

-چی شد؟

-هیچی رفت.

دست کرد تو موهاش. کمی بعد گفت:

-گذاشتی بره الاغ؟

-تو که اینقدر غر میزدی بذاریم بره، حالا دلت سوخت براش؟!

-آخه با اون وضعش.

رفت سمت آشپزخونه. کلافه بود.

-به نظرت آدرس اینجا رو بلده؟

-شاید، چطور؟

-شاید برگرده.

ناراحت بود، کم پیش میاومد نیما این طوری ناراحت باشه، رفتم پیشش و

دستم انداختم دور گردنش و گفتم:

-خیالت راحت، کارت محل کارم بهش دادم، پشتشم آدرس خونمون رو براش

نوشتم، بهم گفت میره دنبال حقش.

-از دست من ناراحت شد.

-بهم گفت بهت بگم یه روزی جواب این خوبیها تو میگیری.

-نه بابا، ایول آخ جون!

-چته روانی؟ چرا اینقدر ذوق کردی؟

-یه دختر خوشگل شاید جواب خوبیهام باشه.

هولش دادم تو سالن.

-باز تو حرف زدی؟

-کجا حالا؟

سمت در

رفتم.

-میرم خونه.

-به مادرت سلام برسون.

داشتم کفشم رو میپوشیدم، اومد آویزون در شد.

-عروسی دعوت کن.

-عروسی کی؟

-عروسی مامان جونت.

حیف که کفش پام بود. نشد بگیرمش، اونم خندید و سریع در رو بست. بچه

پررو! ولی حرفش باعث شد بهش فکر کنم. با ازدواج مادرم کمی مخالفتام

آرومتر شد؛ اما باید ازش از گذشته سوالاتی بپرسم.

(نیما)

میلاد که رفت، منم رفتم تو اتاقم و رو تخت دراز کشیدم. الهام فکرم رو مشغول

کرده بود، کاش نمیذاشتم بره، کاش اون حرف رو بهش نمی‌زدم!

کلافه رو

تخت نشستم. مثل همیشه سر موضوعات کوچیک عذاب‌وجدان گرفتم. کمی

تو اتاق راه رفتی، بعد آماده شدم و رفتم شرکت، باید سر خودم رو گرم کنم.
 پنجشنبه بود. منیژه دیرتر باید سر کار میاومد. تو این شرکت کوچیک فقط
 من بودم و منیژه. مثل دوتا دوست در کنار هم دو سال داریم کار میکنیم؛ ازش
 راضیام، هم از کارش هم از خودش.

-سلام.

نگاهم از کامپیوتر گرفتم و بهش نگاه کردم.

-سلام.

به ساعت نگاه کردم.

-زود اومدین.

جلوتر اومد.

-کار زیاد دارم که باید انجام بدم.

-باشه به کارت برس.

-با اجازه.

بیرون رفتی، منم دیگه کامل فکرم آزاد شده بود رو کارم. داشتم نامه های

انگلیسی رو به فارسی ترجمه میکردم، عاشق این کارم. چند دقیقه گذشت.

ساعت دوازده بود. وقت ناهاره. حوصله نداشتم برم خونه یا برم رستوران؛

برای همین زنگ زدم غذا سفارش دادم اونم دوتا.

-خانم احمدی!

طول نکشید تا در رو باز کرد و داخل اومد.

-بله؟

-وقت ناهاره.

-من کارام مونده هنوز، اصلاً اشتها ندارم.

-باشه حالا گریه نداره که.

عینکش رو با دستش زد عقب، گفت:

-من گریه نکردم.

-چرا دیگه الان داشتی زار میزدی گشتم شده، گشتم شده.

اخم کرد.

-حالا قهر نکن، شوخی کردم. بیا بشین غذا سفارش دادم بخوریم.

-چرا زحمت کشیدید؟

-خواهش میکنم.

رو مبل روبهروم نشست. زنگ زدن و غذاها رو آوردن. پرسهای جوجه رو

گرفتم و جلوش نشستم. غذاشم جلوش گذاشتم.

-بفرمایید منیژه خانم.

یه قاشق خورد و بعد گفت:

-خانم احمدی.

-دو ساله با هم کار میکنیم هنوز باید احمدی صدات کنم؟

-من راحتترم اینطوری، حداقل تو محیط کار.

-مگه بیرون محیط کارم با هم قراری داریم؟

غذاش تو گلوش پرید. قرمز شد، کمی نوشابه خورد که آرام شد.

-بهتری؟

-ببخشید.

دیگه حرفی نزدیم. گوشیش زنگ خورد. گوشه‌ام مثل آنتن دراز شد.

-سلام عزیزم خوبی؟

-
..
.

-خب خدا روشکر کوچولوتم خوبه؟

-
..
.

-خب غر نزن هنوز یک ماهتم نشده توقع داری تکون بخوره؟!

-
..
.

-شرکتم.

-
..
.

- کجایی الان؟

-
.
..
.

هم صحبتهاشون رو گوش میکردم، هم میز رو جمع کردم، پشت کامپیوتر

نشستم.

- بیا شرکت.

-
.
..
.

- نه بیا.

-
.
..
.

- باشه منتظرم بابای.

گوشی رو قطع کرد، به میز رو بهروش نگاه کرد، بلند شد و ظرفها رو دستش گرفت.

- بابت غذا ممنون.

- نوشجان.

بیرون رفت، منم به کارم ادامه دادم.

لباسهام رو در آوردم و پایین رفتم.

-میشه بگی کجا بودی؟
جلوش رو مبل نشستم.

-پیش نیما.

-زندگیت شده نیما، پس سر کارت چی؟

-همچین میگین کار...به نظرتون اون کاره؟

-حالا هر چی، بهتر از هیچیه.

-مامان ازتون کلی سوال دارم.

-جانم پیرس.

-از گذشته.

سرش رو تکون داد و تو آشپزخونه رفت.

-باز شروع کردی میلاد؟!

دوتا چایی ریخت و نشست.

-مامان از بابا چیزایی شنیدم که اصلاً خبر نداشتم.

-کلاغ خبرچین.

-مامان چرا وقتی بابا برگشت پیشتون بهش فرصت ندادین؟ چرا از من پنهان کردی؟

-اون موقع دوازده سالت بود و کمی به شرایط عادت کرده بودی، بهونه

میآوردی اما آروم شده بودی تا اینکه پدرت اومد. وقتی بعد از دو سال

دیدمش باورم نشد پدرت هستش...تو ده سالت بود که میدونم یادت هست، پدرت معتاد

بود، من تازه فهمیده بودم. وقتی معتاد بود عصبی بود.

به همه چیز گیر میداد، من رو میزد حتی یه بار تو رو زد. این خاطرات که یادم اومد، اجازه ندادم یهبار دیگه تکرار بشه...میلا در کم کن. من به خاطر تو نذاشتم پدرت پیشمون برگرده، تو عادت کردی به شرایط، نمیخواستم دوباره اذیت بشی. من جدا شدم که دیگه نینمش، جدا شدم تا تو هم مثل پدرت آلوده نشی...
 دستمال کاغذی برداشت و اشکش رو پاک کرد. بازم قانع نشدم اما ادامه ندادم.
 -نمیخواستم ناراحتتون کنم.
 -نه مادر، حق داری که بدونی...من نمیخواستم پنهان کنم، پدرت نمیگفت خودم بهت میگفتم.
 -از حامی چه خبر؟
 -حالش خوبه.
 -مامان تصمیمت جدیه؟
 -میلا تو ازدواج میکنی میری، من میمونم و تنهایی.
 -مادرای هستن که چند سال هستش که دارن تنها زندگی میکنن...شما هم یکیش.
 -امشب میاد که حرفهای آخر رو بزنی، با دخترش میاد.
 نیشخندی بهش زد و به اتاقم رفتم. نمیتونم جلوش رو بگیرم.
 براش آرزو میکنم روزهای خوبی داشته باشه، منم پدر جدیدم رو تحمل میکنم.

چند دقیقه‌های میشه تو اتاقم هستم، حامی با دخترش پایین اومدن. رو تخت نشیتم.

همون لحظه مامان داخل اومد.

-بیدار شدی؟

خمیازهای کشیدم و گفتم:

-میبینی که!

دستم رو گرفت و گفت:

-بیا پایین زشته تنهان.

-فقط شما براش مهمی، برو پایین.

-نمیشه که همیشه خودت رو ازش پنهان کنی.

-مامان شما برو منم الان میام.

رفت. منم دستی به سر و لباسم کشیدم، رفتم جلوی آینه و موهام رو مرتب کردم. به چشمهای آبی‌م نگاه کردم، دقیقاً چشمهای پدرم جلوی نظرم اومد.

چقدر دوست داشتم الان پیشم بود، آروم میکرد. کاش هیچوقت به دنیا نمیامدم.

رفتم پایین، همه بلند شدن.

-سلام.

رفتم طرف حامی و بهش دست دادم، دو دستی دستهام رو نوازش کرد.

حامی مردیه که وقتی اولینبارنگاهش کنی، فکر میکنی بهترین مرد دنیاست.

با نگاهش گولت میزنه چون صورت خیلی مهربونی داره اما حرف زدنش
نیش داره. برگشتم سمت دخترش، از چیزی که دیدم تعجب کردم .

منیژه

احمدی؟! دختر حامی احمدی؟

چرا نیما بهم نگفته بود این دخترش هستش؟ چرا خودم نفهمیدم وقتی

فامیلیهاشون یکی هست!

منیژه هم از دیدنم کمی تعجب کرد، بعد لبخند زد و گفت:

-سلام آقا میلاد.

کمی اخم کردم و با جدیت جواب سلامش رو دادم.

نشستیم. من هنوز تو شوک بودم، کاش الان نیما بود و برام توضیح میداد.

منیژه هم تو فکر بود. یعنی من از این به بعد میشم برادر منیژه؟ گفتنش

خنده داره. حامی یه کت شلوار مشکی پوشیده بود، پیرهن و دستمالی سفید

که تو جیب کتش گذاشته بود. همه تلاشش کرده بود که دل مامان رو بیره.

صورت صاف و اصلاح کرده. مشخص بود تازه حموم بوده، کاش نیما بود و کلی میخندید.

-خب میلاد جان از کارت راضی؟

-خوبه، بد نیست. میگذره.

-همین که دستت تو جیب خودت هستش، کلی ارزش داره انشالله صاحب

رستوران بشی.

-بفرمایید چای.

مامان سینی دستش بود، بلند شدم ازش گرفتم و رو میز گذاشتم.

-بفرمایید.

-مرسی.

منیژه بهم نگاه کرد و گفت:

-آقا نیما بهم نگفته بودن که شما... .

حامی تو حرفش پرید و گفت:

-شما دوتا همدیگه رو میشناسین؟

منیژه با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت:

-آره باباجون، آقا میلاد دوست نیما هستش. همونی که پیشش کار میکنم.

-چه جالب، پس چرا نیما بهم چیزی نگفت؟

-اون یکم حواسپرت، راستش به منم چیزی نگفته بود.

به منیژه نگاه کردم، خودش رو جمع و جور کرد. حامی گفت:

-خب بهتره بریم سر اصل مطلب.

-بفرمایید.

پاش رو روی اون پاش انداخت و گفت:

-میلاد جان من حرفهام رو به مادرت زدم، حالا به تو هم میگم باز فکرهاات رو بکن.

به مامان نگاه کردم که با نگرانی به چشمهام نگاه میکرد. به حامی گفتم:

-فکرهام رو کردم ولی حالا شما بفرمایید.

-هم من سنی ازم گذشته، هم طاهره خانم. هم من تنها میشم هم طاهره خانم، دخترمم راضیه، میمونه رضایت تو پسر؛ وگرنه ما آماده هستیم.

نیشخندی زدم و گفتم:

-براتون مهمه نظر من؟ کمی به مامان

نگاه کرد و گفت:

-البته!

برگشتم به مامان و گفتم:

-اگه واقعاً براتون مهمه، خب نظرم منفی من به این ازدواج راضی نیستم.

منیژه نچی کرد. مامان گفت:

-پسر من و تو حرفهامون رو زدیم.

-نه آخه آقای حامی میگن نظرم مهمه. اگه واقعاً مهمه، خب مجلس بهم

بزنید. هر کی بره دنبال زندگیش.

کمی سکوت حکمفرما شد. گفتم:

-من به یه شرط قبول میکنم.

حامی لبخندی زد و گفت:

-هر شرطی بذاری قبوله بگو.

-دور از شما زندگی کنم.

حامی آرام با مامان مشورت کرد، منیژه آرام بهم گفت:

-منم راضی نیستم آقا میلاد، اما احترام میذارم به تصمیم پدرم و سکوت میکنم، ولی امیدوارم یه روزی از ته قلبتون راضی بشید.
بهش نگاه کردم. بهم لبخند زد. به نظرم همیشه با منیژه لج کنم.

دختر خوبیه،

حق با اونه. ما نمیتونیم کاری بکنیم.

بعد از مشورت حامی و مادرم قرار شد بعد از مراسم تصمیم بگیرم بمونم یا برم، به همین راحتی مادرم دودستی تقدیم مردی کردم که کامل نمیشناسمش. بعد از خوردن شیرینی، وقت رفتن شد. همه بلند شدیم.

همه جلوی در بودیم. حامی درحالیکه کفشهایش رو پاش میکرد به مامان گفت:

-خب پس شنبه رأس ساعت ۸ صبح محضر.

مامانم گفت:

-انشالله.

حامی دستم گرفت و گفت:

-پسرم راضیت میکنم. به روی خوشبختی مادرت لبخند بزن.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-قبل از شما هم خوشبخت بود.

-پدرت... .

اومدم تو حرفش.

- پدرم هر چی که بود مرد بود، به انسان واقعی بود، چون هنوزم مادرم رو دوست داره. چون وقتی برای دومینبار ازدواج کرد من رو به زنش معرفی کرد این یعنی هنوز نگران زندگی من و مادرم هستش.
 اتاقم رفتم. درم محکم بستم. دستبهمر تو اتاق راه میرفتم. تلفن رو برداشتم و به نیما زنگ زدم.

دوتا بوق خورد، صداش تو گوشم پیچید.

-ها! نمیذاری دو دقیقه بخوابیم.

-زهرمار همین الان بیا خونه.

-الان خونمونم، خونه خودم.

-گاگول خونه ما بیا.

-خدا به خیرکنه کی زاییده؟

-فقط زود بیا، خدافظ.

گوشی رو قطع کردم. من میدونم و نیما کلک! باید بفهمم چرا منیژه رو ازم پنهان کرده؟

(نیما) سریع از ماشین پیاده شدم. جلوی در ایستادم، به فاتحه برای خودم خوندم

و زنگ زدم. در رو باز کردن، داخل رفتم و از پله ها بالا رفتم.

درب ورودی باز بود، کفشهام رو درآوردم و داخل رفتم.

-صاحبخونه؟

-سلام پسرم درم ببند.

-ای به چشم.

در رو بستم و رفتم پیش طاهره خانم که تو آشپزخونه بود. به اپن تکیه دادم.

-خوبی نیما جان؟

-مرسی بدک نیستم فقط الان ترسیدم.

کمی خندید و گفت:

-میلاذ از دستت عصبیه.

-نرم اتاقش خوبه؟

-نه برو کاریت نداره.

خودم رو لوس کردم، گفتم:

-اگه منو زد چی؟

طاهره خانم به پشتم نگاه کرد، فهمیدم خبرایه، گفتم:

-بسم الله!

دستهام رو به نشونه تسلیم بالا بردم و برگشتم. میلاذ مثل شیر جلوم ایستاده بود.

-سلام عرض شد.

-سلام و زهرمار بیا اتاقم.

داشت میرفت که گفتم:

-نمیام.

-مگه دسته خودته؟

واقعاً کلافه بود، اما دلم میخواست سر حالش کنم.

طرفم اومد. سریع پشت مبل رفتم. اونم جلوم اومد. بین ما مبل بود. -تو چرا بهم نگفتی هان؟

بدو اومد اون طرف مبل. منم سمت میز ناهارخوری دویدم.

-مگه تو پرسیدی که من بگم؟

-بچه پررو من از چیزی خبر نداشتم، چی بهت بگم؟

اومد طرفم، منم دوباره سمت آشپزخونه دویدم. طاهره خانم هم فقط میخندید.

-آخه روانی وقتی میبینی فامیلیاشون یکیه، برات سوال ایجاد نمیشه؟

-خیلی خری!

نفسنفس میزد. رفت خودش رو روی مبل انداخت، منم رفتم نشستم.

به طاهره خانم نگاه کردم و گفتم:

-طاهره خانم من اشتباه کردم، شما ببخش.

-حالا دیگه گذشته.

شیرینی جلوم آورد.

-دهنت شیرین کن نیما جان.

-خبریه؟

طاهره خانم خندید و تو آشپزخونه رفت. به میلاد نگاه کردم. غم از صورتش

میبارید.

-چیه، آدم ندیدی؟

-این مدلیش رو نه.

خنده ش گرفت.

-طاهره خانم جواب ما رو بده دیگه، خبریه؟ از تو

آشپز خونه گفت:

-آره پسر، آقا حامی بهت سلام رسوند.

این رو که گفت خودم فهمیدم پس بله رو عروس خانم گفت. به میلاد نگاه

کردم، چشمه‌هاش قرمز بود، دلم براش سوخت چون اصلاً راضی نبود مرد دیگه ای جای

پدرش رو بگیره. کمی بلند گفتم:

-مبارکه.

میلاد بلند شد و رفت سمت اتاقش. منم همراهش رفتم.

-منیژهم اومده بود؟

رو تخت نشست.

-آره.

-با ناراحتی چیزی درست نمیشه.

-همه چی تموم شد فردا رأس ساعت هشت محضر خونه.

-چه عجله‌های هم داره!؟

-الان با دمش داره گردو میشکنه.

-بهش اهمیت نده.

-وقتی منیژه رو دیدم، باورم نشد این همون دختره.

-من میدونستم، اما همون شبی که الهام و از اون دعوا نجات دادیم، اومدم
بهت بگم که نشد. این اتفاقا افتاد، منم دیگه یادم رفت بهت بگم.
-الاغ!

-ببخشید رفیق.

دستم رو انداختم دور گردنش.

-قهری الان پسر خرس گنده؟ خندید و
گفت:

-نه روانی.

-نظرت چیه بریم شمال؟

-تو این وضع؟

-خب مادرت عقد کنه دیگه جشن که نمیگیرن. دوتایی گردش میرن. منو تو
هم از وقت استفاده میکنیم شمال میریم.

کمی فکر کرد.

-آره موافقم.

-منیژه هم بیاد؟

-نه خوشم نمیاد ازش.

-گناه داره خواهرته ها!

-نخواستم آه.

-چته یهو قاطی کردی خب زننه خوبه؟

دوتایی تو فکر بودیم. به زندگی میلاد فکر کردم، اگه من جای اون تو این

شرایط بودم چهکار میکردم؟ اگه من بودم حامی رو میکشتم. تو این فکر

مسخره بودم که میلاد گفت:

-همش یاد الهام میافتم.

-آره منم، معلوم نیست الان کجاست؟

-خداکنه دیوونهبازی درنیاره.

-چطور؟

-بچش رو سالم نگه داره.

-بسپرش به بالاییه.

-اوهوم.

"به هر چی رنگه زندگی نداره نه بگو جواب هر

خیانتی که اعتماد نیست

دل رفیق بد بهخاطر غرور تو اگر که صادقانه بشکنه زیاد نیست به هر چی رنگ زندگی

نداره نه بگو به لذتی که انهدامه مرگ ماست

بیا و نه بگو به دشمنی که سخت به فکر انهدامه شاخ و برگ ماست

چراغهای بیهدف چه

روزهای بیثمر به زندگی

سلام کن به روزهای تازهتر

به سمت سایه ها نرو که
گوشهگیر میشی و به گریه
درد میکشی از غصه پیر
میشی "... ***

(میلاد)

یه ماه از ازدواج مادرم با حامی میگذره، من با منیژه رابطه خوب شده.
روز عقد برای من و منیژه صیغه محرمیت خونده شد تا با هم راحت باشیم
اما تو این مدت یکبارم دستش رو نگرفتم ولی دختر خوییه. با حامی هم حرف میزنم.
اما زیاد باهاش راحت نیستم، تصمیم گرفتم پیششون بمونم تا ازدواج کنم.
وقتی مادرم خوشحال میبینم، تمام ناراحتیهام رو فراموش میکنم.
تصمیم گرفتم برم پیش پدرم، فقط پیش اون آرامش دارم.
-سلام به بهترین بابای دنیا.
-به! بین کی اینجاست؟
محکم بغلش کردم.
-خانم گرامیت کجاست؟
-امروز با همسایه بالایی رفتن مشهد.
-جدی؟ کی میاد؟
-سه هفته دیگه.

- آخه تنها میمونید که.
 - چه بهتر!
 - دوتایی خندیدیم. نشستم پیشش.
 - مادرت خوبه؟
 - عالی.
 - خوشبخته؟
 - آره بابای عاشق پیشهی خودم.
 - رابطهت با حامی خوبه؟
 - بد نیست، هنوز باهاش راحت نیستم. شام میخورم میرم اتاقم، ناهار میخورم میرم اتاقم. زیاد حرف نمیزنم.
 - اون منیژه خانم چی؟ اون که بیگناهی گناه داره.
 - اتفاقاً با اون خیلی خوبم، کلی با هم حرف میزنیم.
 - خب خدا رو شکر.
 - بابا این مدتی که تنهایی پیام پیشت؟
 - نه دلم برای تنهایی تنگ شده.
 - الکی نگو.
 - فعلاً نیا میلاد جان.
 - به صورتش نگاه کردم. هر بار که میام میبینمش شکستهتر میشه.
- من عاشق

اون تاب سیبیلهای سفیدش هستم. ناخودآگاه اشکی در چشم حلقه زد.

شما اسم این اشک رو چی میذارید؟ اشک تنهایی یا اشک وابستگی شدید به پدر؟

بهخاطر اینکه حلت صورتم نبینه، رفتم کنار پنجره و گفتم:

-باشه بابا جون، اصرار نمیکنم.

-میلااد اون دختره چی شد الهام؟

-هیچی ازش خبری ندارم.

-انشالله هر جا که هست سالم و شاد باشه.

یاد الهام افتادم، یاد اون روزی که تو بارون، تو ایستگاه اتوبوس بهم گفت:

«من حاملهام!»

بلند شدم و رفتم سمت درب ورودی. دیدم بابا به سختی داره بلند میشه.

-نه بابا بلند نشو شما بشین پات درد میکنه.

-کجا میلااد جان؟

-برم کلی کار دارم الانم وقت سر کارمه.

-باشه بهسلامت، مواظب خودت باش.

بوسیدمش و از خونه زدم بیرون. سر خیابون یه ماشین گرفتم و راهی محل کارم شدم.

نرسیده به خیابون ونک موتوری ایستاده بود. به موتورش تکیه داده بود.

قیافهش برام آشنا بود. با صدای راننده سمتش برگشتم.

-من باید از یه طرف دیگه برم پیاده میشید؟

-باشه منم دیگه رسیدم، چندقدم مونده برسم ممنون.
 کرایهش رو دادم و از ماشین پیاده شدم. موتوری من رو که دید، کلاهدش رو سرش کرد و سوار موتورش شد. تو پیاده رو رفتم. صدای موتورش میشنیدم.
 انگار دنبالم بود. تندتر راه میرفتم، تو خیابون رستورانمون پیچیدم.

جلوی

رستوران از شیشه پشتم رو نگاه کردم. اون طرف خیابون نگه داشت. مشکوک شدم فهمیدم دنبال منه. سریع تو رستوران رفتم.

-سلام محمد جون خوبی؟

-مرسی داداش.

-خسته نباشی.

-سلامت باشی. بدو لباست بیوش مشتری زیاد داریم.

رفتم تو انباری که لباسم هست. پوشیدم و بیرون اومدم. اول خیابون رو نگاه

کردم، انگار رفته بود و خبری ازش نبود. خیالم راحت شد. سر عروسک گذاشتم

رو سرم و جلوی رستوران ایستادم. کمی بعد شلوغ شده بود، هوا هم روبه

تاریکی بود. تصمیم گرفتم کنار خیابون برم که بینن من رو و داخل رستوران

برن. داشتم جلو میرفتم که گوشیم زنگ خورد، مجبور شدم همون وسط راه جواب بدم.

-سلام نفهم چندبار گفتم سر کارم زنگ نزن؟

-چی؟! صدات نمیاد.

- کی برگشته؟

- الو نیما؟

- گوشی دستت باشه جام رو عوض کنم.

جلوتر رفتم تا آنتن بده اما سوزشی تو پهلوام احساس کردم. زمین افتادم.

گوشی اونطرف پرت شد. فقط صدای گاز دادن موتوری رو شنیدم که رفت.

چشمهام از زور درد بستم. صدای جیغ مردم تو گوشم میپیچید.

دیگه چیزی

احساس

نکردم.

(نیما)

پیش منیژه اومده بودم. اصلاً میلاد صدای من رد پشت گوشی نمیشنید.

برام عجیب بود و دلهره عجیبی داشتم.

منیژه سریع اومد طرفم و گفت:

- چی شد؟

تکیه دادم به مبل و گفتم:

- نمیشنوه گوشی رو قطع کرد.

خندید و گفت:

- داداشم سرکاره مزاحمش نشو.

تو فکر صدایی که تو گوش می‌پسچید بودم.

-منیژه؟

-بله؟

-یه صدایی تو گوش می‌پسچید.

شونهای بالا انداخت گفت:

-چه صدایی؟

-انگار دعوا بود.

-خب تو خیابون دیگه طبیعیه.

-باشه پس من برم.

-باشه.

-طاهره خانم کی میاد؟

-دیگه باید پیداش بشه.

سمت در رفتم. به منیژه گفتم:

-از تلفن کردن من بهش هیچی نگو. نگران میشه.

-تو با این حرفات منم نگران کردی.

صورت من به صورتش نزدیک کردم و گفتم:

-بینم از وقتی شدی آبجی میلاد، با من راحت حرف میزنی ها، توجه کردی خانم احمدی؟

خندید و گفت:

-اول اینکه برو عقبتر پسر خاله نشو، دوم اینکه خب اینجا محل کار نیست

که رسمی حرف بزدم.

خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

-باشه حالا سرخ نشو بابای.

ازش خدافظی کردم و سمت رستوران میلاد رفتم. دلشوره داشتم. از ماشین پیاده شدم.

جلوی رستوران ماشین پلیس نگه داشته بود.

قلبم

تندتند میزد، سریع رفتم داخل.

-سلام چی شده؟

محمد اونجا آشپز بود، رفیق میلاد بود. با نگرانی گفت:

-برو اتاق رئیس، نگران نباش رفیق.

سریع خودم رو به اتاق رسوندم. در رو باز کردم که جناب سروان نشسته بود

و پشت میز آقای محمودی بود.

-سلام چی شده آقای محمودی؟

-بشین پسرم، بشین.

سلامی به جناب سروان کردم که گفت:

-من انتظامی هستم، حادی انتظامی.

بهش دست دادم.

-و شما؟

-نیما مشوق.

رو به محمودی گفت:

-دیگه با شما کاری ندارم.

برگشت رو به من و گفت:

-با من بیا کلانتری تا ببینم چی میشه؟

دوتایی از رستوران زدیم بیرون. ماشین حرکت کرد، منم رفتم دنبالش. چندبار

با میلاد تماس گرفتم اما خاموش بود. دستهام رو فرمون میلرزید.

کلانتری رسیدیم. پیاده شدم. انتظامی هم پیاده شد. دوتایی داخل رفتیم. من

رو سمت اتاقش راهنمایی کرد.

-بفرمایید بنشینید.

نشستم، خودشم پشت میزش نشستم.

-خب آقای مشوق... ..

عینکش رو زد به چشمش و گفت:

-میلاد عظیمی میشناسیش؟

-رفیقمه.

-خب شما ساعته شش کجا بودی؟

-جناب سروان اول به من بگید چی شده، بعد سوال جواب کنید، خانوادهم

نگرانن بیشتر از این نگرانسون نکنید.

از پشت میزش بلند شد و قدمزنان سمتم اومد.

-ساعت پنج با ما تماس گرفتن از رستوران ستاره که درگیری شده، وقتی اونجا رسیدیم کسی نبود و صاحب رستوران گفت میلاد عظیمی رو یه موتوری با چاقو زدنش. بعد اونایی که دیدن صحنه رو گفتن وقتی با چاقو زدنش تو ماشین انداختنش و بردنش. متأسفانه کسی نتونسته قیافه راننده و موتوری ببینه.

به صندلی تکیه دادم. پیشونیم عرق کرده بود. شوکه شده بودم.

نگرانش بودم، معلوم نبود الان کجاست؟! جناب سروان یه لیوان آب ریخت و گذاشت جلوم و گفت:

-شما باید به ما کمک کنی.

-جناب سروان من واقعاً الان تو شوکم، آخه میدونید میلاد طفلک دوستی نداشت که دشمنش باشه، تنها دوستش من بودم.

-شما به سوالم پاسخ ندادید. ساعت شش کجا بودی؟

-خونه میلاد.

عینکش برداشت و با کنجکاوی کامل گفت:

-چرا اونجا؟

-خانوادهش دعوت کرده بودن.

-آقای مشوق آخرین تماسش رو ما پیدا کردیم.

سمت میزش رفت، برگهای گذاشت جلوم که شماره خودم بود.

-شماره خودم هستش. بهش زنگ زدم بگم من خونشون هستم .
زودتر کار رو تعطیل کنه بیاد اما هر کاری کرد، آنتن نمیداد که صدام بشنوه.

بعد صدای

دعوا شنیدم و گوشی قطع شد.

تو اوج عصبانیت چهره میلاد جلوی نظرم اومد. تازه داشت با حامی ارتباط
برقرار میکرد. یه زندگی جدید شروع کرده بود.

اشک تو چشمهام جمع شد، به انتظامی گفتم:

-هر کاری میتونید برای پیدا کردنش انجام بدین، میلاد هم پدرمه ،هم

داداشمه، هم رفیقم. ...

قدمزان پشتم رفت و دستش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

-به ما اعتماد کنید.

بلند شدم که گفت:

-تا اطلاع ثانوی از تهران دور نشید، سعی کنید در دسترس باشید.

-حتماً.

از کلانتری بیرون اومدم. فعلاً فقط باید به منیژه میگفتم. رسیدم خونه زنگ

زدم بهش که پیشم بیاد.

در رو باز گذاشتم که داخل اومد.

-چی شده؟

پایین تخت نشستیم. اونم آروم جلوم نشست. برای اولینبار اشکش رو دیدم، دلم لرزید.

-داداشم کجاست نیما؟

-آروم باش برات تعریف میکنم.

اشکهاش رو پاک کرد. دستهاش میلرزید، سرش گرفت بالا و گفت:

-من آرومم.

منتظر نگاهم کرد، منم آروم آروم براش ماجرا رو تعریف کردم، دستش رو روی

قفسه سینهش گذاشت. سریع رفتم آشپزخونه براش آب آوردم.

-بخور بهتر بشی.

-میلاد اصلاً شانس نداره. تازه داشت با پدرم رابطهش خوب میشد. ...

با گریه گفت:

-صبح قبل از اینکه بره، دیگه نگفت حامی گفت خدافظ بابا.

-آروم باش منیژه جان، گریه کاری رو درست نمیکنه. باید فکر کنیم تا به نتیجه برسیم.

-نیما تو خودت میلاد رو میشناسی، حتی بیشتر از من. تا حالا دشمنی

نداشته، درسته؟

-آره، به پلیس هم گفتم. اون اصلاً اهل دوست و رفیق نبود.

-این اواخر با کسی درگیر نشده بود؟

کمی فکر کردم، سکوتی جریان گرفت. تنها درگیری که داشت یه ماه پیش به

خاطر الهام بود. مجبور شدم ماجرای الهام رو براش تعریف کنم و در آخر گفت:

-از الهام خبر نداری؟

-نه اصلاً نمیدونم کجاست.

حالتش عجیب بود. تو فکر رفت. دستاش میلرزید.

-چیزی شده؟

-نیمای هر چی شد بهم خبر بده، فعلاً خدافظ.

از اتاق بیرون رفت. کفشهایش رو پاش کرد، همینطور نگاهش میکردم.

خیلی عجله داشت. سریع در رو بست و رفت.

دنبالش رفتم و سوار ماشین شدم. دیدمش تاکسی گرفت و رفت، منم دنبالش رفتم.

به اطراف نگاه کردم، کمکم داشت سمت پایین شهر میرفت.

همینطور به

راهم ادامه دادم و نمیدونستم منیژه پیش چه کسی داره میره؟ تو کوچهای باریک پیچید.

تاکسی رو نگه داشت، منم روبهروی کوچه نگه

داشتم. پیاده شدم. داخل کوچه رفتم، منیژه زنگ یکی از خونه ها رو زد. در باز

شد و داخل رفت. به در بسته نگاهی کردم، واقعاً تعجب کرده بودم، منیژه

اینجا تو این خونه قدیمی چیکار داشت؟

رفتم و به ماشینم تکیه دادم. هوا کمکم داشت رو به تاریکی میرفت. هنوز از

منیژه خبری نبود. تحمل نکردم، دوباره داخل کوچه رفتم. به در رسیدم، اومدم

زنگ بزنم که در باز بود. داخل رفتم و در رو بستم. یه حیاط بزرگی بود، دوتا

خونه یه طبقه جدا از هم تو حیاط بود. کمی نگران بودم. دستهام عرق کرده بود. داخل خونه ای که گوشه حیاط بود، رفتم. خالی بود. طرف اون یکی خونه رفتم. صدای حرف میاومد. از پشت پنجره داخل اتاق معلوم نبود.

سمت در

رفتم. هر کاری کردم باز نشد. عقب رفتم و با سرعت سمتش رفتم.

باز شد و

تو اتاق افتادم. بلند شدم. منیژه و الهام رو جلوم دیدم. واقعاً شوکه شدم!

-نیمای اینجا چیکار میکنی؟ انگشتم

رو سمت الهام گرفتم.

-از کجا میشناسیش؟

الهام نزدیکتر اومد.

-باشین.

-به من توضیح بده منیژه.

-نمیخواستم ازت پنهون کنم فقط یه سوء تفاهمه.

-آقا نیمای منیژه اصلاً نمیدونست که بهتون بگه یا نه و امروزم اومد پیشم ازم

کمک بگیره که بهتون بگه من رو میشناسه یا نه...ماجرا پنهان کردن نیست.

دستش رو به کمرش گرفت. رو زمین نشست. منم نشستم. منیژه هم بغلش

نشست. ترسیده بود، واقعاً میتونم بگم چقدر دلم برای الهام تنگ شده بود
با اون چشمه‌هاش اما خیلی عصبی بودم. الهام ادامه داد:

- دو سال با منیژه دوستم. کیفم توی مغازه جا موند و همون موقع منیژه هم
اومده بوده خرید که کیفم و پیدا میکنه و شماره تلفنم داخلش بود.

بهم زنگ

میزنه و قرار میذاره تا کیفم رو تحویلم بده و از اون روز با هم دوست میشیم.

- چرا از من پنهونش کردی؟ منیژه

نگاهی بهم کرد و گفت:

- فکر نمی‌کردم لازم باشه بگم.

- تو که میدونستی همون الهامی که کمکش کردیم همینه ولی چرا باز ساکت موندی؟

- من بهش گفتم چیزی نگه.

به الهام نگاه کردم.

- بعد از روز دعوا و کمک شما و آقا میلاد، من پیش منیژه رفتم .

وقتی براش

توضیح دادم شک داشت شما رو میگم و وقتی کارت رستوران میلاد رو نشونش دادم، کامل

متوجه شد که اون کسی که کمکم کرد شما و دوستتون

هستین. نخواستم بهتون بگه چون اصلاً نمیخواستم براتون دردرس بشه.

هر سه‌تامون سکوت کرده بودیم. من تو فکر بودم، الهام واقعاً دختر عجیبیه.

خوشحال بودم بچشم رو هنوز داره اما یاد میلاد افتادم.
 -میلاد رو دزدیدنش، یا میشه گفت گروگان گرفتنش.
 -اوهوم منیژه امروز بهم گفت.
 -میتونی کمک کنی؟
 به سختی بلند شد. سمت پنجره رفت و منم منتظر بهش خیره شدم.
 -پای خودمم گیره.
 -متوجه منظورت نمیشم.
 -هیچی، مهم نیست.
 به منیژه نگاه کردم. منیژه گفت:
 -الهام اگه میتونی کمکی کنی، بگو بهمون از هیچی ترس.
 -الان میام.
 بلند شد و اتاق بغلی رفت. درم بست.
 -به نظرت چیزی میدونه نیما؟
 -اون مردی که اون شب باهاش داشت دعوا میکرد، موتور داشت.
 -چه دلیلی داره سمت میلاد بیاد، اونم بعد از یه ماه؟
 -چی بگم والله!
 الهام با آلبومی که تو دستش بود، نشست. آلبوم رو باز کرد.
 -بیست سالم بود که مادرم فوت کرد، پدرم معتاد بود. مادرم سر کار میرفت
 و پول مواد پدرم جور بود؛ اما از وقتی مادرم فوت شد، همش لنگ مواد بود.

اشکهاش رو با آستینش پاک کرد و به آلبوم نگاهی انداخت.
 نمیدونم چی تو دلش بود، هر چی که بود خاطره خوبی نبود.
 -یه روز هیچ پولی نداشت و نیاز به مواد داشت. سراغ من اومد و گفت:

«لباست بپوش، آماده باش.» کمی نگاهش
 کردم، ترسیده بودم.

«چیه ترسیدی؟ میگم حاضر باش!» رفتم
 آماده شدم، دوباره اومد اتاقم.

«همینجا بشین تا صدات کنم.»

به صورتش نگاه کردم، هیچ احساس پدرانهای در صورت پدرم نمیدیدم، یه
 صورت خشن و پر از ریش و سیل. همیشه هم موقع راه رفتن لنگ میزد.
 هیچوقت یاد ندارم پدرم چیزی برام خریده باشه.
 خلاصه از اتاقم رفت، درم بست. نشستم روی زمین ترسیده بودم.

دستم

میلرزید. شدید عرق کرده بودم، صدای پدرم شنیدم که با یکی داشت حرف
 میزد. آرام گوشم رو نزدیک در کردم تا چند کلمهای از حرفاشون شنیدم.

«بیا تو، خونه خودته.»

«چاکریم علی جون.»

«خب همراهت هست دختره؟»

«اون که بله ولی قبلش مژدهگونی ما یادت نره.»

«ای به چشم.»

دیگه صدا قطع شد. اشک صورتم نوازش میکرد. میدونی آقا نیما شما و آقا میلاد نمیتونستین تو شرایط من باشید. تا حالا شده شبها شکم گشنه بخوابی و تو خواب بینی رفتی تو رستوران بزرگ کلی غذا سفارش دادی؟

به منیژه نگاه کرد و گفت:

-عادت کرده بودم شبهایی که غذا کم داشتیم، تو رختخوابم چشمهام رو میبستم و با خدا حرف میزدم، میگفتم خدا جون امشب من رو تو خواب ببر همون رستوران بزرگ، بعد چشمام رو باز میکردم و میگفتم کاش مامان هم میتونستم ببرم. اینقدر کوچیک و ساده بودم که واقعیت زندگی رو نمیدیدم.

گوشه چشمم قطره اشکی آماده ریزش بود. لبم میلرزید، من هیچوقت برای کسی اشک نمیریزم اما الان امشب جلوی الهام و حرفهای سنگ هم باشه آب میشه. محیط خراب بود، منیژه رفت بغلش کرد. منم رفتم حیاط کمی هوا بخورم اما نشد هوا بخورم، بغض گلوم راه نفس کشیدن از من رو گرفته بود. اون شب یه دل سیر تو حیاط گریه کردم. من بچه پولداری که زندگی فقط به چشم پول میدیدم. امشب تا حدودی فهمیدم زندگی فقط پول نیست.

دستام

رو به زانو هام گرفتم و بلند شدم. سمت شلنگ آب رفتم. قطرات آب رو روی صورتم حس کردم بهم کمک کرد تا آروم بشم، برگشتم برم داخل که منیژه پشتم دیدم.

-از کی مثل آژان پشت منی دخترهی چشم سفید؟! -

یه نگاه به صورتم کرد، گفت:

-چیکار کردی با خودت، تو این هوا خیس کردی خودت رو؟ -

-میخواستم ببینم فضولم کیه؟ -

-بیا بریم الهام حالش بهتر شده. بیا اصل ماجرا بگه اینقدر هم زبون نریز.

-چشم خانم احمدی.

چیچپ نگاهم کرد و گفت:

-الان محل کار نیستیم جناب.

این رو گفت و پیش الهام رفت. من که میدونم گلوش گیره اما زبون باز نمیکنه.

شما هم که داری داستان میخونی به روی خودتون نیارید که بین من و منیژه جریانی هست.

داخل رفتم و نشستم. الهام بهم گفت:

-من تا کجا تعریف کردم؟ -

-رستوران رفتن شما همراه با خانواده.

منیژه خنده ش گرفت، به الهام گفت:

-تنها خاصیت خوبش همینه. فقط بشینی بخندی از حرفهایی که میزنه.

-ولی آقا میلاد اخلاقش برعکس خیلی سنگین و جدی و کم حرفه.

این وسط جایی نبود که یهو اسم میلاد بیاره، من و منیژه نگاهی به هم کردیم

و الهام شروع کرد به تعریف کردن:

پدرم در رو باز کرد، سریع بلند شدم.

«گریه نکن قراره عروس بشی.»

«نمیخوام.»

دستش رو آورد جلو، اشکم رو پاک کرد. بعد محکم چونم رو گرفت و گفت:

«همین الان میای و دستش رو میگیری و میری. فهمیدی؟! پول ندارم تو رو سیر کنم.»

به چشماش نگاه کردم و با عصبانیت گفتم:

«ازت متنفرم!»

«چی نشنیدم؟»

با صدای بلند هر چی که تو دلم بود خالی کردم.

«حالم ازت بهم میخوره، حالم از خودم بهم میخوره من مهمتر از موادت

هستم یا موادت مهمتر از من، ها؟ جواب منو بده؟

منو فروختی به چی؟ که پول بگیری؟ بابا کاش میفهمیدی داری چهکار میکنی!»

صدام در اتاق پیچیده بود، پدرم تو یه لحظه گردن ظریف من رو با دستهای خشن و

زخیمش گرفت و فشار داد. من رو کشوند تا به دیوار چسبیدم،

همچنان گردنم رو فشار میداد و گفت:

«تو به من نگو چیکار کنم یا نکنم، تو که جای من نیستی. پس یه بار دیگه صدات رو برای من بالا ببری، من میدونم و تو! فهمیدی؟» دستش رو ول کرد از دور گردنم. رو زمین نشستم. گلوم درد شدیدی داشت و نفسم بالا نمیامد، دستم رو گرفت و من رو تو حیاط پیش رفیقش برد.

«اینم عروس خانم.»

«بهبه، الهام جون!»

با اون نگاه کثیفش نزدیکم اومد و با دستش چونهم رو گرفت. تو صورتم نگاه کرد و برگشت به پدرم گفت:

«اینکه مریضه مرد حسابی! چیکار کردی با این...»

«نه، کجا مریضه؟ هیچی نیست جون فرهاد.»

با نگاهش داشت من رو میخورد. همسایه ها تو کوچه از سر و صدامون جمع شده بودن. حاضر بودم بمیرم اما این روز رو نینم. ...

منیژه برایش آب آورد، کمی خورد. نفسش بالا نمیامد. سرش رو بالا گرفت تا اشکش سرازیر نشه. باز کمی آب خورد، بهتر شد. منیژه چشمهای اشکی و منم داغون و غمگین بودم.

-اون روز محرم شدیم و فرهاد رسماً شد شوهرم. برای همیشه خونه پدرم رو ترک کردم و با فرهاد جنوب رفتیم. تو یه اتاق من رو برد و خودشم جلوم نشست.

«خوب گوشات رو باز کن چی بهت میگم، دختر جون از الان هرچی بهت گفتم

میگی چشم؛ وگرنه جونت در خطره شیرفهم شد؟» سرم رو تکون دادم و گریه کردم.

بلند شد و بیرون رفت. چند دقیقه بعد زنی داخل اومد. من رو به آشپزخونه برد. کلی لوازم آرایش و مو مصنوعی بود. هیچ چیزش به آشپزخونه نمیخورد فقط یه گاز داخلش بود. اشاره کرد رو صندلی بشینم. آرایشم کرد و برام لنز و مو مصنوعی گذاشت. تو آینه خودم دیدم. زنی هم که من رو آرایش کرد، اینقدر اخمو و ترسناک بود که جرأت سوال کردن نداشتم. خانم بلندم کرد، همراه با فرهاد سوار ماشین شدیم. من عقب نشستم، زنی که من رو آرایش

کرد به فرهاد گفت:

«همه چی آمادهست.»

«بار چی؟»

«آره، آمادهست.»

از آینه بهم نگاه کرد و راه افتاد. به فرودگاه رسیدیم. قبل از پیاده شدن فرهاد

شناسنامه و پاسپورتم رو داد و گفت:

«کوچکترین خطایی ازت سر بزنه با من طرفی دختر جون.» پیاده شد. منم پیاده شدم و

همراه با اون خانم، سه نفری وارد فرودگاه شدیم.

مأمورها برای گرفتن پاسپورت ایستاده بودن. جلو رفتیم. اول فرهاد بود، بعد من و بعدش

زنه.

فرهاد پاسپورتش رو داد. مأمور نگاهی بهش انداخت و کمی مکث کرد. بعدش پاسپورت رو بهش داد. فرهاد اونطرف رفت. نوبت من شد .

از زیر

عینک به اطراف نگاه میکردم، شلوغ بود. دستام میلرزید و عرق کرده بود.

ترسیده بودم، دعا میکردم بفهمن پاسپورتم جعلیه.

پاسپورت رو به مأمور دادم. نگاهم کرد و به عکس نگاه کرد، لبخند زد و موقعی

که کارت میخواست بده، کارت رو نگرفتم. فقط تو چشمانش نگاه کردم،

اشکم رو گونهم چکید. مأمور کمی به چشمهام نگاه کرد. سوزش دردناکی رو

تو چشمم احساس کردم، فهمیدم لنزام همون موقع که اشک ریختم جلوی

مأمور افتاده. تو یه چشم بهم زدن پلیس اسلحه درآورد و سمت زن گرفت. از

اونطرفم دنبال فرهاد بودن. منم رو زمین افتادم تا اینکه مأموری اومد،

دستمال جلو دهنم گذاشت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمام رو که باز کردم، روبهروم فرهاد رو دیدم با لباس پلیس رو صندلی

نشسته. تازه فهمیدم خودش رو پلیس جا زده و فرار کرده، منم با خودش آورد.

منیژه کامل تو فکر بود، تنها سوالی که تو ذهنم بود رو ازش پرسیدم:

-برای چی قرار بود برید خارج از کشور؟

-من و یکی دوتا از دخترها رو با مدارک جعلی میبرن خارج تو کشوریایی

مثل هند و تایلند و اعضای بدنمون رو میفروشن.

منیژه با حالت متعجب گفت:

-واقعا؟!-

-آره اما نشد دیگه، بعدش فهمیدم اون خانم رو گرفتن.

در قندون رو برداشتم و گفتم:

-خب یه چیزی اینجا جا موند.

-چی؟-

در قندوق رو محکم گذاشتم و گفتم:

-اون خانم نتونست فرهاد رو لو بده؟ منیژه با

خنده گفت:

-اون در قندون رو چیکار داری؟ بعدشم یه نگاه به ساعت بنداز، نمیخوای بری؟

به حرف منیژه اهمیت ندادم. به الهام نگاه کردم و دستم رو گذاشتم زیر چونه‌م و گفتم:

-خب دیگه چی شد؟-

الهام خندید و گفت:

-آقا نیما منیژه راست میگه. دیر وقته، من داستاتم طولانیه تا فردا هم تموم نمیشه.

منیژه بلند شد. الهام بوسش کرد و گفت:

-قربون آدم چیز فهم!

-یعنی بیرونم میکنید دیگه؟-

بلند شدیم. موقع خدافظی گوشی منیژه زنگ خورد.

رنگش پرید، بعد از اینکه گوشی رو جواب داد، فقط پشت تلفنگفت:

-کدوم بیمارستان؟

بعد گوشی رو قطع کرد. با ترس بهم نگاه کرد و گفت:

-نیما مامان حالش بد شده، بیمارستان بردنش.

سریع رفتم کفشهام رو پوشیدم. سمت ماشین رفتم و روشن کردم تا منیژه

بیاد. تا سوار شد، خواستم برم اما برگشتم و به خونه دلگیر الهام نگاه کردم.

منیژه گفت:

-نیما چیکار میکنی، برو دیگه.

بهش نگاه کردم و کلید خونه رو از داشبورد درآوردم و پیش الهام رفتم.

-چی شده چیزی جا گذاشتین؟

کلید رو سمتش گرفتم و گفتم:

-با این شرایط تو یه همچین جایی نمونی بهتره. امشب خونه من برو.

فردا هم بمون تا تکلیف میلاد معلوم بشه، اوکی؟

-نه داداش... .

نذاشتم حرف بزنه. کلید رو بهش دادم و سریع ازش خدافظی کردم.

با

جیغجیغ منیژه راهی بیمارستان شدیم.

به راهرو که رسیدیم، دکترش گفت فعلاً نمیتونیم ملاقات بریم. تو بخش

مراقبت‌های ویژه بستری بود. دکتر بهمون گفت:

-شوک بهش وارد شده.

من و منیژه رفتیم حیاط بیمارستان و اونجا حامی رو دیدیم.

دست دادم و گفتم:

-شما خبر نداری چی شد که حالش بد شد؟

-والله نیما جان گفت میخوام برم رستوران میلاد و.. ..

منیژه یهو اومد وسط حرف به من گفت:

-نکنه مامان فهمیده باشه؟

حامی گفت:

-چرا این مورد به این مهمی نگفتین به ما، منیژه از تو بعید بود دختر واقعاً

که! بلند شدیم و رفتیم رستوران، همه از ماجرای میلاد خبر داشتنجز من و

مادرش. اینکه درست نیست آبروی ما تو رستوران رفت.

کمی با حالت جدی گفتم:

-بیخشید میشه بگین جریان میلاد به آبروی شما چه ربطی داره؟

-اولاً نیما جان من نیومدم دعوا که اینجوری صدات رو بالا میبری، دوم

اینکه وقتی پای مأمور اومده وسط دیگه مشخصه یه خلاقی صورت گرفته.

بعدشم من یادم نمیاد تو زندگی پام به کلانتری باز شده باشه، از منیژه پرس.

خون جلوی چشمم رو گرفته بود. دندونهام رو از حرص به هم قفل کرده

بودم. منیژه تا قیافه عصبی من دید به حامی گفت:

-بابا جون میلاد گروگان گرفتن اون طفلک که روحشم خبر نداشت که چه خبره؟

وسط حرف منیژه انگشتم به حالت تهدید جلوش گرفتم و گفتم: -یکبار دیگه پشت سر

رفیق من حرف الکی بزنی، همین آبرویی هم که داری ازت میگیرم.

بدون توجه به منیژه، از حیاط بیمارستان بیرون رفتم. سوار ماشین شدم و سمت خونه

روندم. تو راه فکرم فقط پیش حرفهای الهام بود، یعنی امکان

داشت میلاد دست اون باند افتاده باشه و از مرز خارجش کنن؟ امکان داشت

هیچوقت نتونم دیگه میلاد رو ببینم؟

هوف، این فکرها مثل خوره تو وجودم بود. دلم میخواست حرصم رو سر

حامی خالی کنم و یه مشت حرومش کنم. به گوشیم نگاه کردم، منیژه داشت زنگ میزد.

-بله؟

-خیلی نامردی، چرا رفتی؟

-تحمل حرفهای مفت اون یارو رو نداشتم.

-اون یارو پدرمه، درست صحبت کن.

-من الان حال و روز خوبی ندارم.

گوشی رو قطع کردم و دیگه خونه رسیدم. اول جاکفشی رو چک کردم و وقتی

کفشهایش رو دیدم، با خیال راحت رفتم و تو اتاقم خوابیدم.

"با درد بساز، چون دواى درد تو منم در کس
بنگر، که آشنای تو منم گر کشته شوی، مگو که
من کشته شدم شکرانه بده، که خونبهای تو
منم" «مولانا»

صبح با تماس منیژه از خواب بیدار شدم.
-دختر جون تو چی میخوای صبح به این زودی؟
-بیا بیمارستان مامانم حالش خوب شده.
خمیازه کشیدم و گفتم:
-اون مامان تو هستش، من چرا پیام؟
-خیلی بیمعرفتی نیما!
-سلام بهش برسون، بگو سرم شلوغه نمیتونم پیام و...
وسط حرف، صدای الهام اومد و گفت:
-چه عجب! بیداری شدی داداش.
منیژه آروم پشت تلفن گفت:
-الهام تو اتاقت هستش؟
-آخه اتاق من بیاد چیکار؟ با
لحن ناراحت گفت:
-هیچی، مهم نیست.

سکوت قشنگی بینمون به وجود اومد، فقط صدا نفسهامون رو میشد شنید
 و حس کرد. آروم بهش گفتم:
 -الهام از دیشب بهم میگه داداش.
 ریز خندید و گوشی قطع کرد. حس خوبی داشتم. حس زندگی جدید و
 احساس جدید، حس مسئولیت!
 رفتم صورتم رو شستم. تو آشپزخونه رفتم و میز صبحونه خیلی تمیز چیده
 شده بود، اون عسلی که روی میز بود بهم چشمک میزد و اون خامه بغلش
 همه چی رو کامل میکرد.
 -سلام، صبح به خیر داداش.
 برگشتم دیدم پشتم ایستاده.
 -چهکار کردی، زحمت کشیدی.
 جفتمون نشستیم و مشغول خوردن شدیم. الهام گفت:
 -مامان شبنم حالش چطوره؟
 -زنگ زد، بهم گفت حالش خوبه.
 -نمیری ملاقاتش؟
 -میخوام بقیه ماجرای تو را بشنوم. تو تنها کلید آزادی میلاد هستی.
 کمی مکث کرد. یکم از شیرش خورد و گفت:
 -وقتی خبر دستگیری اون خانم به گوش فرهاد رسید، مطمئن شد که

کوچکترین حرکتی بکنه پیداش میکنن؛ برای همین خونه پدربزرگش رفتیم که چندین سال خالی بود؛ اما پر از اثاث و مبل و صندلی خاکی. چند روز طول کشید تا خونه تمیز بشه و بتونیم اسمش رو خونه بذاریم. از اون روز تو خونش کار میکردم. تا دو سال من تو خونش کار میکردم. براش جنس تهیه میکردم، غذاش درست میکردم، از همه چی بریده بودم، حتی تلاشی برای نجات خودم نمیکردم.

(میلاد)

با صدای یه مرد، چشمهام رو باز کردم. دولا شد و نگاهم کرد. صورتم اینطرف و اونطرف کرد و گفت:

-زندهای هنوز!

کمی جابهجا شدم و با صدایی که به زور به گوش میرسید، گفتم:
-تشنمه.

-قبل از خوردن فقط به حرفم گوش میکنی، اوکی؟ فقط بهش نگاه کردم.

-از اینجا تکون نمیخوری، فضولی نمیکنی، کار اضافه انجام نمیدی، به

هیچی کار نداشته باش اگه جونت رو دوست داری.

-مأموری؟

بلند خندید و گفت:

-اونم عجب مأموری!

بیرون رفت. چند دقیقه بعدش برام غذا آورد. برنج و ماست. خیلی ضعف

داشتم برای همین همش رو خوردم. این برنج و ماست اون لحظه حکم کباب رو داشت.

تنها بودم، فقط خودم تو این سالن بزرگ بودم. سینی غذام رو کنار گذاشتم،

سیر شدم و انرژی داشتم.

پهلوم رو گرفتم. از تخت پایین اومدم. سمت پنجره رفتم، خواستم بازش کنم

اما قفل بود. سمت در ورودی رفتم. اونم قفل بود. سمت تخت برگشتم و به دیوار تکیه دادم.

همون فردی که غذام رو آورده بود در رو باز کرد و طرفم اومد و پرسید:

-اسمت چیه؟

-میلا.

-منم رضا هستم. همراهم بیا. رئیس کارت داره.

بلندم کرد. همراهش بیرون رفتم. دوست داشتم هر چی زودتر رئیس رو ببینم.

رضا داخل رفت. چند دقیقه بعد بهم اشاره کرد که برم داخل. فردی که دیدم نشسته پشت

میزش برگشت طرفم و گفت:

-بشین!

نشستم. اشاره کرد به رضا که بره. حالت چهرهش برام آشنا بود.

داشتم تو

مغزم سرچ می‌کردم تا بفهمم این کیه؟ -
شناختی منو؟

-نه.

دستش رو گذاشت زیر چوونش و گفت:

-الهام چطوره؟

کمی نگاهش کردم. یاد الهام افتادم و اون دعوای اون شب تو خیابون ونک.

-از من چی می‌خوای، چرا منو آوردی اینجا؟

-ساکت! هر چی هم داد بزنی کسی صداتو نمیشنوه.

-هر چقدر پول بخوای بهت میدم ولی منو آزاد کن.

-پول نمی‌خواوم، اعضای بدنت رو می‌خواوم.

-یعنی چی؟!؟

بلند شد. جلوم ایستاد و دستمالی جلوی دهنم گذاشت و کمکم دیگه چیزی احساس نکردم.

یه ماه

بعد

(نیما)

از زمانی که الهام جریان باندها رو برای پلیس تعریف کرد یه ماه میگذره.

تو این یه ماه هیچ خبری از میلاد به دستمون نرسیده. زندگی میکنیم؛ اما

هیچوقت از فکر میلاد بیرون نمیآییم. گوشی رو برداشتم و شماره منیژه رو گرفتم.

-سلام خانم احمدی.

-سلام و زهرمار! تو آدم نمیشی.

-بیا اینجا کارت دارم فوری.

-بیا دنبالم پس.

-حله.

رفتم آماده شدم. برگشتم. تو سالن الهام جلوم اومد. پرسید:

-کجا میری داداش؟

-با منیژه کار واجبی دارم.

برق خوشحالی تو چشمه‌هاش موج میزد.

-بیارش، دلم براش تنگ شده.

-شایدم ببرمش بیرون، کارم آخه خیلی واجبه.

با لحن ناراحت گفت:

-همین روزا منم باید خونه خودم برم، همیشه اینجوری همش مزاحم شما

هستم. اگه من نبودم منیژه میآوردی اینجا و حرف میزدی باهاش.

-معلومه چی داری میگی؟ این مسئله بیرون رفتن ما اصلاً ربطی به

مزاحمتهای تو نداره. بعدشم با این وضعیتت کجا بری؟

تو چشمهام نگاه کرد. با بغض گفت:

-تو همون یه دونه اتاق زندگی میکنم و مزاحم کسی هم نمیشم.
 نداشت جوابش بدم و به اتاقش رفت. نمیدونم اشتباه از من بود یا الهام زود
 قضاوت کرد. هر چی که بود، من منظورم این نبود که الهام مزاحم هستش.
 تو کل راه که خونه منیژه برسم، به الهام فکر میکردم. تو این یه ماهی که
 پیش من هست، مثل یه آبجی برام بوده، جای آبجی خودم که سالها پیش فوت شد.

چند ساعتی میشه با منیژه کافه اومدیم. دستش رو گذاشت زیر چونهش و با کلافگی گفت:

-نیمه نمیخوای حرف بزنی؟ کمی

از قهوه خوردم و گفتم:

-میخوام یه حرکتی برای الهام بکنم.

-چیکار م‌ت‌لا؟

جدیداً وقتی با منیژه حرف میزنم، حالت چهرهش رو تو بعضی از حرفهام

آنالیز میکنم و کامل خودش لو میده که تو دلش چی میگذره برای همین گفتم:

-م‌ت‌لا یک کادو گرونقیمت براش بخرم.

خوب به صورتش نگاه کردم، به صدلیش تکیه داد. ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-نمیدونم، خوبه. میدونم خوشحال میشه.

از رفتارش خوشم نیومد. شروع کرد با گوشیش بازی کردن. منم ناراحت شدم و گفتم:

-من حرفام تموم نشده که تو رفتی تو گوشی!

گوشی رو با بیحوصلگی تو کیفش انداخت و دستبهبینه شد. گفت:

-بفرمایید. حرف بزن آقای بداخلاق.

منم بلند شدم. از کافه بیرون رفتم. باید یکی از ما دو نفر خودمونلو بدیم،

باید اعتراف کنیم. رفتم به ماشینم تکیه دادم. دیدم با عجله داره سمتم میاد.

-معلوم هست چته نیما؟

دید حرفی نمیزنم. اونم بغلدستم به ماشین تکیه داد. جفتمون دلمون میخواست حرف

بزنیم. از آیندهمون بگیم.

-نیما؟

-جانم!

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-چرا الهام برات مهمه؟

-چون جای آجی که از دنیا رفت رو پر میکنه.

بهم نگاه کرد. اشک تو چشمهانش جمع شد، گفت:

-بیخشید.

جلوش ایستادم. با نگاهی پرسشگرانه بهم خیره شده بود، گفتم:

-موقعش رسیده حرف بزنی. حرف بزن.

-من نمیفهمم چی میگی.

-چرا به الهام حسودی میکنی؟ چرا میترسی نزدیکش بشم؟ چرا توشرکت

وقتی کاری پیش میاومد که با من کار کنی، هول میشدی؟ چرا از عطری که من میزدم، رفتی خریدی با اینکه میدونستی این عطر مردونهست؟ اشکش روی گونش چکید. با چشمه‌هاش، با نگاهش تمام جوابهای سوالم

رو داد. نیازی به حرف زدن نبود.

"جز عشق نبود هیچ دم ساز مرا نی اول

و نی آخر و آغاز مرا جان میدهد از

درون آواز مرا کی کاهل راه عشق در باز

مرا"***

اون روز اعتراف کردیم که به هم علاقه داریم. هم منیژه تصمیمش جدیه، هم

من اما قرار گذاشتیم هر وقت میلاد اومد و خبری ازش شد جریان جدیش

کنیم و خواستگاری برم. چند روزی میشه که مادر میلاد دوستداره من رو

خونشون دعوت کنه؛ اما من چون کار دارم وقت ندارم نمیتونم برم. امشب

حامی بهم زنگ زد و شخصاً من رو دعوت کرد و من نتونستم ردش کنم. از

سر کار خونشون رفتم. تو راه بودم، منیژه زنگ زد.

-کجایی؟

-نزدیکم.

-منتظریم.

-میگما میخواین ازم خواستگاری کنید نکنه.

- کم مزه بریز! مامان پیشمه، نمیتونم درست جوابت رو بدم.

- باشه قطع کن دیگه، چقدر حرف میزنی دختر؟

گوشی رو قطع کرد. منم رسیدم. ماشین رو پارک کردم و رفتم داخل. در باز بود.

- صاحبخونه؟

حامی خیلی خوشتیپ اومد و دست دادیم. تعارف کرد داخل برم. -ببخشید مزاحم شدم.

درحالیکه بشقاب میوه رو جلوم میذاشت گفت:

-خودمون دعوت کردیم، این حرفا چیه؟ به اینطرف و

اونطرف نگاه کردم، حامی گفت:

-چی میخوای؟

-دنبال منیژه و مامانش هستم.

با صدای بلند خندید و چون روی دخترش غیرت داشت، همراه با خنده گفت:

-منیژه خانم دیگه.

-بله منیژه خانم.

یهو ناهید خانم و منیژه با هم اومدن. منیژه دستش جعبه شکلات بود و ناهید

خانم دستش سینی چایی. منیژه خوشگل شده بود، یه شال صورتی سرش

کرده بود با لباس بلند و شلوار سفید. به چشمه‌هاش نگاه کردم، برق عشق

موج میزد. با صدای ناهید خانم چشم از منیژه برداشتم.

-نیما بشین.

نشستم و گفتم:

-ببخشید تو زحمت افتادین.

ناهد خانم شکلات بهم تعارف کرد و گفت:

-تو هم جای پسرم.

-خدا رحمتش کنه.

یه خیار برداشتم و مشغول پوست کندن شدم. یهو منیژه گفت:

-مامان به حرفای نیما توجه نکن، شوخی میکنه.

-پسرم سر هر چی دوست داری شوخی کن؛ اما راجعه میلاد اینجوری نگو.

این یه ماه نمیدونی چی به من گذشت؟

درحالیکه به خیار نمک میزدم، گفتم:

-الان معلوم نیست با این خلافاکارا رفیق شده میرن دوردور، شما چرا غصه میخوری...؟

به منیژه نگاه کردم و گفتم:

-مگه نه؟

اشاره کرد به حامی. وقتی حامی رو دیدم حس کردم کل خاندانش رو من

کشتم. از عصبانیت کبود شده بود. گفتم:

-حالا چیکار داشتین با من که یه هفتهست میگی پیام؟ ناهید خانم اومد

نزدیکتر و گفت:

-الهام زمانش رسیده که برایش یه حرکتی انجام بدیم. آخرهای ماه حاملگیش

دوست دارم تو و منیژه برای خرید سیسمونی برید.

یهو با حالت تعجب گفتم:

-ناهید خانم من هنوز خواستگاری نیومدم. سیسمونی کجای دلم بذارم!؟

یهو حامی با صدای خشدار گفت:

-منظورش الهام هستش یکم گوش کنی و این خیار بخورش یا بذارش کنار، بلکه بشنوی.

خنده م گرفته بود از حرص خوردن حامی. هی به ریشش دست میکشید و

زیر لب یه چیزی میگفت. دلم پیش میلاد بود. اگه اینجا بود کلی از حرص

خوردن حامی ذوق میکرد.

-پس منظور تون اینه که من و منیژه بریم سیسمونی بخریم، خبخوبه، عالیه

اما ناهید خانم من و منیژه چیزی از بچه و خرید سیسمونی حالیمون نیست.

باز حامی برگشت و گفت:

-شما رو نمیدونم اما دخترم خیلی حالیشه. تو یعنی نمیدونی یه بچه چی

میخواد؟

با حالت مظلومانه گفتم:

-مای بیبی؟

و حامی فقط نگاهم کرد.

امشب با منیژه اومدیم سیسمونی بخریم. جفتمون تو حرفهامون همش

اسم میلاد رو به زبون میاریم و میگیم اگه بود الان باهامون بود و شبنون رو رنگی میکرد.
جلوی پاساژ نینیلند ماشین رو پارک کردم. پیاده شدیم و منیژه خودش رو
رسوند. دیدم از سرما لپاش گل انداخته، دستهام تو جیب بود.

گفتم:

-سردته؟

-نه، ولی به نظرت چی بخریم که خوشگل باشه و به دلش بشینه؟ قدمزان نزدیک پاساژ
شدیم، کمی فکر کردم و گفتم:

-اصلاً بچه چیه؟ دختره یا پسر؟

-نمیدونم، اون روز رفت دکتر نگفت بهم.

-خسته نباشی همیشه که ما لباس پسرانه بخریم بعد بچه دختر باشه.

-خب هم پسرانه میخریم، هم دخترانه.

-بین خوبه تو مادر نشدی، خیلی خوبه.

-فعلاً قراره مادر بچه های جنابعالی بشم.

رفت و وارد پاساژ شد. زیر لب گفتم:

-بدبخت جنابعالی!

اینقدر تنوع تو لباس و اسباببازی زیاد بود. تو انتخاب گیج شده بودیم. منم

همش سر بهسر منیژه میذاشتم، اونم عادت داشت با صدای بلند بخنده.

سمت قفس جورابه‌های نوزاد رفتم. دخترونه‌ها پایین بودن و پسرونه‌ها بالا.

یه جوراب سفید دخترونه برداشتم که دورش نگینهای صورتی بود .

اینقدر

کوچیک بود تو دستم گم میشد. منیژه اومد و گفت:

-از چی خوشت اومد؟

جوراب رو جلوش گرفتم. دستهایش رو به هم کوبید. اینقدر که ذوقزده شده بود.

-نیما ببین چقد کوچولوئه، خدا!

-یعنی تو پاهات یه زمانی تو این جورابا جا میشده؟ واقعاً قربون خدا برم.

یهو خنده ش روی دهنش ماسید و گفت:

-نه از اول همینجوری دراز بودم.

سمت اسباببازیهها رفتم. فهمیدم خیلی از این جوراب خوشش اومده برای

همین یه باکس کامل خریدم و تو بقیه خریدها گذاشتمش.

شب، هنگام خواب تو فکر خودم غرق بودم، به خودم گفتم:

[چیشد که منیژه اینقدر وجودش برام اهمیت پیدا کرد؟ چیشد که انتخابش

کردم برای ازدواج؟ من عاشقش نیستم اما دوستش دارم و انتخابمون عقلانیه، نه احساسی.]

به پهلو شدم. چشمم به قاب عکس میلاد خورد. تو دستم گرفتم و به صورت

پرجذبش خیره شدم. کاشکی بود و الان کلی باهاتش راجعه تصمیمهام

حرف میزدم، کاشکی بود و میفهمید دارم دامادشون میشم.

امشب شام همه رو دعوت کردم خونهم. با منیژه هماهنگ کردیم که امشب

اون خریدهای سیسمونی رو با خودش بیاره و به الهام بدیم. حامی و ناهید
 خانم هم قراره بیان.
 تو آشپزخونه بودم که الهام اومد.
 -اومدم کمکت داداش.
 دستم چاقو بود، حرکتش دادم و گفتم:
 -برو برو، عمراً بذارم بیای!
 دستش رو روی این گذاشت، یه دستشم به کمرش و گفت:
 -من رو نترسون آقا نیما! ما میتونیم من خودم دوتا حساب میشم.
 -عه، پس اینطور! بذار میلاد بیاد میگم بهش که مظلوم گیر آوردین.
 سیبها رو تو آبکش گذاشتم. روی این گذاشتم و یه دستمالم دستم گرفتم.
 میخواستم سیبها برق بیفته.
 -داداش؟
 -جان!
 -تمام این مشکلات بهخاطر منه.
 دستش رو روی بینیش گذاشت. با لبخند حرف میزد؛ اما کلی اشک تو
 چشمش موج میزد.
 -میدونی اگه من تو اون کوچه، تو ونک نبودم؛ الان همتون سر خونه
 زندگیتون بودین و تو منیژه اینقدر صبر نمیکردین تا میلاد بیاد ازدواج کنید.

تو چشمام نگاه کرد، با لرزش صدا گفت:

-درک میکنی منو؟

سیبها رو گذاشتم کنار و بهش گفتم:

-چه فایده این حرفها؟ ما جلوی قسمت رو نمیتونیم بگیریم، این وسط

فقط من و منیژه نبودیم که آشنا شدیم، تو و میلاد هم آشنا شدین.

اومد حرف بزنه که گفتم:

-نه نیار توش! این اتفاقم نمیافتاد، میلاد تو رو یه جا دیگه میدید، تمام.

دست کشید رو پیشونیش و گفت:

-من کجا، میلاد کجا؟

خندید و آروم رفت. من نمیدونستم چی بین میلاد و الهام هستش اما هیچ

چیزی بیحکمت نیست.

-نیما دیس بده من ببرم.

دیس برنج رو یه جورایی هول دادم سمتش و گفتم:

-برنج رو نگاه کن. یاد بگیر برام درست کنی به جز تخممرغ، برنج هم بخوریم.

دیس رو گرفت و اومد جلوتر، آروم گفت:

-یه کاری نکن به بابا جونم نشون بدم اون یه بسته جورابی که برای بچمون گرفتی.

به ریشم دست کشیدم. تا اومدم جواب بدم حامی پیشمون تو آشپزخونه اومد.

-بیاین دیگه، چیکار میکنید؟

به نگاه به هیکل حامی انداختم. تو این مدت واقعاً شکم آورده بود.

میلا دهم

که نبوده، بیشتر بهش خوش گذشته. منم از وقت استفاده کردم، وقتی منیژه

برنج رو بردر به حامی گفتم:

-میگم اهل ورزش هستید؟

دستبهبسینه ایستاد، انگار اومده تو انتخابات ریاست جمهوری شرکت کنه.

گفت:

-من جوون که بودم بوکس تمرین میکردم ولی... ..

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-اون که مال دوران بلوغتون بوده، الان من گفتم چون الان براتون ورزش خوبه.

اشاره به شکمش کردم. روش دست کشید و گفت:

-این سرمایه من هستش نیما جان.

بلند خندید. از آشپزخونه بیرون رفت. داشتم ادای خندیدنش رو درمیآوردم

که نفهمیدم چیشد یهو برگشت و گفت:

-اون پارچ آبم بیار.

چنان نگاهی بهم کرد که انگار پدرش رو کشتم!

شب، بعد از شام، من به منیژه اشاره کردم که اون خریدهها رو بیاره. با ناهید

خانم رفتن از اتاق بالا بیارن. الهام گفت:

- کجا رفتن داداش؟

میخواستم جواب بدم که حامی گفت:

- داداش داشتن هم راحت شده مگه نه الهام خانم؟!

الهام نگاهی بهم کرد، بعد به حامی و گفت:

- منظور تون متوجه نشدم.

مستقیم تو چشمهای حامی نگاه میکرد که یعنی منتظر جوابش هست.

حامی آخرین قطره چاییش رو خورد و به الهام گفت:

- هر جمله و هر کلمهای حرمت داره، مثل عشق. کلمه عشق مقدسترین کلمه هستش به نظرم.

به من نگاه کرد و گفت:

- خب پس داداش گفتن الهام خانم هم یه پیشینهای داشته باشه که شما کلمه داداش به کار

ببری، وگرنه هر کی میتونه شما رو یه چیزی به دلخواه

صدا کنه و پس میشه گفت همه تو این کره زمین یه خانواده هستیم، این

درست نیست؟

دست کشید به ریشش و خندید. به الهام نگاه کردم، بهش اشاره کردم چیزی

نگه اما نتونست تحمل کنه و گفت:

- آقا حامی من میدونم همه چی حرمت داره، اما هر برادری هم واقعاً برادر

نیست و فقط اسمش برادره، نیما کاری که با من کرد هیچ برادری این کارو انجام نمیده.

صداش میلرزید، بغض کرده بود. براش آب ریختم. حامی گفت:
-من اصلاً نمیخواستم حال شما رو بد کنم... .

الهام وسط حرفش پرید و کمی صداش رو بالا برد و گفت:

-شما پسر خودتم نمیشناسی! میلاد بهم کمک کرد، هیچوقت یادم نمیه. نیما
اون شب کلید خونش رو داد بهم و گفت خونه خودته... .

نتونست ادامه بده. گریهش گرفت. منیژه و ناهید خانم با کلی کیسه های
اسباببازی و لباس پایین اومدن.

منیژه رفت بغل الهام تا آرومش کنه. ناهید خانم به حامی گفت:

-تو چیکار داری به این کارا مرد؟ حرفهات رو شنیدم، الهام تو وضعیتی
نیست که این حرفها رو تحمل... .

اومدم تو صورت حامی گفتم:

-میشه تشریف بیاری حیاط؟

بدون حرف راهی حیاط شد. ناهید خانم با چشمایی نگران بهم گفت:
-بخشش نیما جان، بخشش.

-شما تحمل میکنی گریه های الهام ببینی؟ یه دختر مظلوم و بیگس.

پیش حامی رفتم. ایستاده بود. تا من رو دید گفت:

-متراژ اینجا چقدره؟ خیلی خوبه.

حرصم گرفت از این که خودش رو به بیخیالی زده بود. از شدت عصبانیت

دندونهام رو به هم قفل کردم. اینقدر عصبی بودم که قلبم داشت از جا کنده میشد. یه لحظه خون جلوی چشمهام رو گرفت. یقهش رو گرفتم و به دیوار چسبوندمش. با صدایی که توش خشم موج میزد، گفتم:

-مرتیکه بیهمهچیز، چجوری جرأت کردی اینجوری باهاش حرف بزنی؟

خودت رو به موشمردگی نزن!

تقلا میکرد. صداش رو بالا برد و گفت:

-دستت رو ول کن. احترام بزرگتر و کوچیکتر حالت همیشه، مرد حسابی

به خاطر یه دختر غیرتی شدی.

با صدایی که گوش هر جنبندهای رو کر میکرد، گفتم:

-اون حاملهست! توی بیهمهچیز اشک یه زن حامله و پیناه رو درآوردی،

خدا جوابت رو میده.

ولش کردم. حرفی نداشت بزنه، اومد در گوشم و گفت:

-حالا که اینجوری شد منیژه بیمنیژه.

موهاش رو صاف کرد و سمت ماشینش رفت. منیژه و ناهید خانم هم با عجله

بیرون اومدن. ناهید خانم پیش حامی تو ماشین رفت. من و منیژه موندیم.

-نیما!

صدام گرفته بود بابت داد زدنم. آروم بهش گفتم:

-نگران نباش، همه چی درست میشه.

نگاهش کردم. اشکش رو پاک کردم. چشمه‌اش مانند دریای خروشان شده بود، مثل ابر بهار اشک‌های سرازیر میشد.

-برو تو ماشین.

-دوست دارم نیما.

نگاهش کردم. چشم‌های من رو سمت خودش کشوند و آرامشی که سالها گمش کرده بودم رو به دست آوردم.

از شبی که با حامی بحث شد، سه هفته میگذشت. الهام هر روز وزنش

سنگینتر میشه و جدیداً میره پیش منیژه میمونه و آخر هفته‌ها اینجا میاد.

وقتی پیش منیژه هستش، ناهید خانم خیلی بهش میرسه و هر چی الهام

میخواد، اون درست میکنه. من هم هر روز از خواب بیدار میشم به امید

اینکه خبری از میلاد بشه، دوبار گوشیم رو چک میکنم، اما دریغ از یه خبر!

یه روز از روزهای سرد زمستونی، مثل همیشه راهی سر کار شدم. کمی با منیژه

حرف میزدیم، بعد هر کدوم سراغ کار خودمون میرفتیم. سرگرم پرونده‌ها

بودم که گوشیم زنگ خورد و بدون اینکه نگاهی به شماره بندهایم جواب دادم.

هنگام صحبت کردن بودم که منیژه اومد نزدیک میز من شد. با اشاره دستش‌هاش رو بالا پایین

میکرد. منم حرفم تموم شد با عجله گوشی رو قطع

کردم، منیژه هم پشتم راه افتاد و گفت:

-به منم بگو چیشده، کجا با این عجله؟

-همه چی رو قفل کن، بیا پایین.

کلیدها رو گذاشتم تو دستش و سریع رفتم پایین و سوار ماشین شدم. منیژه هم اومد.

مستقیم سمت کلانتری راندم. جلوی کلانتری ماشین رو نگه داشتم.

تو مسیر هیچی به منیژه نگفتم، نتونست خودش رو کنترل کنه .

دستش رو

گذاشت روی گونهبش و گفت:

-میلا!

گولهگوله اشکش میاومد پایین. صورتش رو برگردوندم سمت خودم. با بغض گفتم:

-میلا رو پیدا کردن، باید خوشحال باشی و قوی، باشه؟ با چشماش صورتم

رو آنالیز میکرد. آرام گفت:

-آدمها حق دارن آغوشی داشته باشن که وقتی بغض داشت خفهشون

میکرد، بهش پناه ببرن و ایمان داشته باشن. تا وقتی که اونجا هستن دست

هیچ غمی بهشون نمیرسه.

چندساعتی میشه که اومدیم کلانتری و نشستیم منتظر تا آقای انتظامی بیاد.

در باز شد و با پروندهای که دستش بود وارد شد. با احترام بلند شدیم و بهش

دست دادم و با لبخند برگشت و به منیژه سلام کرد. پشت میزش نشست و گفت:

-خب بریم سراغ اصل مطلب.

یکم تو صندلیم جابه جا شدم و منتظر بهش نگاه کردم. عینکش رو برداشت و

تکیه داد به صندلیش و گفت:

-ما آقا میلاد رو پیدا کردیم لب مرز و تمام باند رو دستگیر کردیم.

منیژه با نگرانی پرسید:

-حالش خوبه؟

-یه کامیون ساعت دو نصفهشب میرسه نزدیک مرز. وقتی مأمورهای بین راه مدارک و

مشخصات بار را میگیرن، مشکوک میشن و همونطور با

گفته های خانم الهام زندی، ما به تمامی مأموران بین راه اطلاع داده بودیم موردی مشکوک

بود نذارن حرکت کنه و در آخر به ما اطلاع میدن. وقتی به

مکان میرسیم فرهاد و گروهش رو دستگیر میکنیم ولی تو کامیون هیچی نبود به جز میلاد!

با تعجب ازش پرسیدم:

-خب حالش خوب بود؟

بلند شد. بیسیم از رو میز برداشت و گفت:

-بهبتره بریم بیمارستان.

رفتیم سمت بیمارستان. هم خوشحال بودم از پیدا شدنش، هم نگران حالش بودم. از ماشین

بیرون رو نگاه میکردم. بارون شدیدی میاومد. دوست داشتم

الهام هم میاومد. خیلی از این خبر خوشحال میشد. ناخودآگاه گوشیم رو روشن کردم و به

الهام پیام دادم و تو یک شعر براش نوشتم:

"این شهر یا آن شهر،

نه توانیست برای رفتن، نه توانیست برای ماندن.

گر توانیست، نیست در آن اجازه ای.

یا که منتظر یک بازگشت، یا که یک اجازه ی شوق انگیز. ...

بستن آنچه که لازم است سفر کرد به سوی یار و

دیدن یار خاتمه داد به هر چه درد و غم و اندوه

با یک نگاه، با یک اشاره، با یک اجازه، با یک بازگشت دوباره.

...

و شروع کرد یک زندگی دوباره را"

با عجله پله های بیمارستان رو بالا میرفتم. کاری به آقای انتظامی و منیژه نداشتم، سریع

جلوی پرستار رو گرفتم تا خواستم حرف بزnm انتظامی جلو

اومد. پرستار هم فهمید دنبال کدوم بیمار اومدیم، به اتاق ۴ اراهنماییمون

کرد. یه سرباز هم جلوی در گذاشته بودن.

-شما بفرمایید داخل، من بعد میام.

جناب سروان موند. با سرباز حرف میزد. من و منیژه موندیم. قبل از اینکه بریم داخل دست

منیژه رو گرفتم. بهم نگاه کرد و گفت:

-داداشم دیگه اومده و من راحت میتونم اذیتت کنم.

خندید. اشکهاش رو پاک کرد و داخل رفتیم.

به پهلو خوابیده بود. سرم به دستش متصل بود. منیژه رفت اونطرف تختش منم اینطرف. کمی خم شدم که صورتش رو ببینم.

ریش بلند نامنظم، موهایش اما کوتاه بود، و فوقالعاده لاغر شده بود. به منیژه نگاه کردم، دستش رو گذاشت روی دست میلاد و آروم در گوشش گفت:

-داداش چشمات رو باز کن آبجی کوچولوت اومده.

تماشای این صحنه من رو برد به زمانی که سر خاک آبجی کوچولوم بودم و بهش میگفتم بلند شو ببین داداشت اومده. سمت پنجره رفتم. اشکهام رو

پاک کردم. برگشتم دیدم میلاد کمی چشمهایش رو فشار داد و آروم باز کرد.

منیژه رو دید بعد هم من.

دستم رو گذاشتم روی شونه هاش و گفتم:

-سلام مرد آهنی!

آروم بلند شد. تختش بالا آروم و تازه متوجه زخم پهلوش شدم.

دستم رو فشار داد. اشک ریخت، انگار خیلی بهش سخت گذشته و محکم بغلش کردم. قشنگ بغضش خالی کرد.

یهو ولش کردم با لباسم اشکم رو پاک کردم و گفتم:

-ول کن میلاد! مثل سیریش چسبیدی به من، الان یکی در رو وا میکنه.

-تو هنوز آدم نشدی نیما.

منیژه جلوتر اومد و گفت:

-داداش منم ببین دیگه.

(میلاد)

برای اولینبار از ته دلم میخواستم بغلش کنم. دستش رو گرفتم و گفتم:

-آبجی کوچیک من چطوره؟

-خوبم داداش خوشحالم که تو هم سالمی خداروشکر.

یه دفعه نیما گفت:

-سالمی چیه دختر؟ شمشیر از پهلوش کشیدن بیرون!

-این رو ولش کن آبجی.

داشتیم حرف میزدیم، یهو مامان همراه با حامی داخل اومدن .

مامان اینقدر صورتم رو بوسید، قرمز شده بودم. بیاختیار تو بغل مامان اشک ریختم. حامی

هم اومد دستم رو بگیره که خیلی غافلگیرکننده محکم بغلش کردم و فقط صدای مامان

شنیدم که گفت:

-خدایا شکر ت.

حامی شیرینی و دستهگل گرفته بود. شیرینی رو نیما باز کرد و منیژه پارچ آب کرد و دسته

گل داخلش گذاشت. یهو نیما گفت:

-دستهگل جدیداً تو پارچ میذارن؟

-به فضولها مربوط نیست.

منیژه و نیما داشتن کلکل میکردن و من جلوی در اون دو چشمهای عسلی رو دیدم که با اون صورت مظلوم همیشگی داشت بهم لبخند میزد.

"گر شاخه ها دارد تری ور سرو

دارد سروری ور گل کند صد

دلبری ای جان، تو چیز

دیگری!"

نیما متوجه نگاهم شد. برگشت و الهام رو دید. اشاره کرد به منیژه که بره پیش الهام. مامان و حامی طرف الهام رفتن. مامانم بغلش کرد و گفت:

-چرا تو این وضعیتت اومدی عزیزم!؟

الهام نگاهش رو از من گرفت و به مامان گفت:

-باید محبتها رو یه روزی جبران کرد.

حامی اومد حرف بزنه، اهمیت بهش نداد و با مامان اومدن جلوی تختم.

کمی جابه جا شدم، الهام گفت:

-خوشحالم که باز پیش خانوادتون برگشتین.

-خوشحالم که اومدی و دوباره دیدمت.

یهو منیژه و حامی و مامان رفتن به بهانه ناهار خوردن، نیما هم گفت:

-منم خوشحالم که قیافه زشت این میلاد باز باید تحمل کنم، بیشتر از خوشحالیهاتون بگید

تا من برم شکمم رو سیر کنم.

اومد در گوشم گفت:

-شلبازی رو کنار بذار، مخش رو بزن.

همراه با بقیه بیرون رفت. به الهام نگاه کردم. روی صندلی که بغل دست تخت بود نشست.

-خوشحالم که بچه رو نگه داشتی.

-تو این مدت کمی که از خانواده دور بودین چجوری بود براتون؟ نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-فهمیدم خانواده نداشتن یعنی مرگ.

ابروهاش رو بالا انداخت و لبخند قشنگی گفت:

-پس من رو درک کردی و فهمیدی خانواده نداشتن یعنی چی؟

-فرهاد رو دیدمش.

اخمی کرد و گفت:

-یادته گفتم برات دردسر میشه؟

نگاهش کردم و جلوتر اومدم که همراه شد با تیرکشیدن پهلوم. -مقصر تو نیستی.

تو چشمهام نگاه کرد. انگار تمام بارونهای آسمون تو چشمه‌هاش ریخته بودن. دلم میخواست

بهش بگم همیشه پیشم بمونه اما یه چیزی جلوم رو میگرفت. نمیدونم چه حسی بود که

نمیتونستم بیانش کنم، ناخودآگاه دلم رو زدم به دریا و گفتم:

-میشه همیشه پیشم بمونی؟

یهو سر و صدای نیما اومد که با پرستار وارد اتاق شدن، اما الهام هنوز داشت به من نگاه

میکرد.

پرستار با اخم گفت:

-خانم شما چرا اینجایی؟ وقت ملاقات تموم شده.

نیما جلوی تخت اومد. ملافه رو کشید کنار و گفت:

-بیا ببین خانم پرستار اینکه خوب شده فقط چند ماه پیش با چاقو آشپزخونه زدن پاره ش کردن.

یهو گفتم:

-زشته نیما! پاره ش کردن چیه؟!

پرستار اومد سِ رَم رو دربیاره، به الهام گفت:

-شما که خانمشی نمیدونی همسرتون باید استراحت کنه؟ نیما خندید.

پرستار برگشت و گفت:

-حرف خنده داری نزدم آقای محترم.

الهام اومد ملافه رو روم کشید و صاف کرد. اینقدر صورتش نزدیک بود که نفسهاش رو

حس میکردم. بهش نگاه کردم. با لبخند و با صدای کمی بلند گفت:

-عزیزم پرستار راست میگن، استراحت کن.

داشت میرفت که آستینش رو گرفتم. باز موند و جوری نگاهش کردم که یعنی منتظر جوابم

هستم، آروم گفت:

-پیشت میمونم.

"به عشقت تا ته دنیا به

جنگ هر کسی میرم چه

تقدیری از این بهتر که از

عشق تو میمیرم. "***

با سه تا بوق که خوشحالی تو صدش موج میزد، جواب داد:

-میلااد چی شد؟

-من اصلاً زنگ نزدم که بگم بهت.

-بگو دیگه عشقم.

-آماده باش میام دنبالت بریم بیرون.

-بدون سارا و آرش؟

-آره دیگه امشب بدون بچه ها شام دو نفره بخوریم، اوکی؟

-اوکی.

گوشی رو قطع کردم و از دفتر بیرون اومدم. تو کل راه به کتابی که روی صندلی جلو گذاشتم، نگاه میکردم. میدونم خیلی از دیدنش خوشحال میشه، نزدیک خونه شدم و کتاب رو توی کیفم گذاشتم که الهام نبینه. بهش زنگ زدم که زودتر بیاد و جلوی خونهم.

اومد سوار شد، خیلی سعی کرد زبون باز کنم و اسمی از کتاب ببرم. سمت ونک اومد و همون رستورانی که سالها پیش کار میکردم.

الهام دستم گرفت و گفت:

-اینجا چرا عشقم؟

-بریم یه غذایی بخوریم یاد گذشته ها.

پیاده شدیم و وارد رستوران که شدیم به الهام اشاره کردم یه جا پیدا کنه. منم پیش محمدی رفتم، همون رئیس مهربون سالها پیش.

تا من رو دید بغلم کرد، دست داد و گفت:

-خوبه سر میزنی بهم بامعرفت! ما که پیر شدیم و دیگه محبتت رو همیشه جبران کرد.

-نه، اختیار دارین. این چه حرفیه شما تاج سری.

-با بچه هات اومدی؟

-نه با خانمم اومدم.

کتاب رو از کیفم درآوردم و نشونش دادم و گفتم:

-چاپ شد.

وقتی اسم کتاب رو خوند، عینکش رو درآورد. اشکش رو پاک کرد و گفت:

-خداروشکر اینقدر زنده موندم تا کتابت رو دیدم پسرم.

کتاب دادم بهش. پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

-خیلی مردی.

پیش الهام رفتم. شام خوردیم از رستوران بیرون اومدیم. دستش رو گرفتم و قدمزنان

سمت کوچهپسکوچه های ونک رفتیم، رفتیم همون کوچه ای که من الهام دیدم.

الهام ایستاد و گفت:

-دلم میگیره اینجا میام، چرا اومدیم اینجا؟

کتابم رو از کیفم بیرون آوردم. هنوز درنیاورده، دستش رو گذاشت روی صورتش و گفت:

-میلاد وای هیجان دارم.

-دستهای رو بردار دختر، عه!

کتابم رو سمتش گرفتم. اینقدر خوشحال بود که گریهش گرفت.

گفت:

-اسم کتاب دختری در کوچه پس کوچه های ونکه؟

-خوبه؟

-عالیه!

بغلش کردم و گفتم:

-دوست دارم هر کی این رمان رو بخونه، فقط یاد چشمهای عسلی تو بیفته،

دوست دارم هر کی این کتاب رو بخونه، از داشتن خانواده و سرپناهی که داره خداروشکر کنه.

سرش رو بالا گرفت. صورتش پر از اشک بود. گفت:

-دوست دارم میلاد.

-من بیشتر خانمم.

راه میرفتیم و حرف میزدیم. من آخر تونستم پایان سال رمان دختری در کوچه پس کوچه های ونک رو به فروش برسونم و خیلی از طرف نیما و

همسرش منیژه حمتبت شدم. حامی کمکم کرد و اسپانسر شد. پدرم برای چاپ کتاب

کمکم کرد. امیدوارم هر کسی که این رمان رو میخونه بفهمه زندگی و خانواده یعنی چی،

بفهمه سرپناه یعنی چی و تا جا داره و میتونم

به دخترهایی مثل شرایط الهام کمک کنن و سرپناهی برایشون درست کنن، الهام من رو خوشبخت کرد و من هم فرزندهام رو خوشبخت خواهم کرد.

به امید روزی که شما هم تو کوچهپسکوچه های این شهر یارتون رو پیدا کنید.

حرف آخر:

غمگین نباشید.

چرا که خوشبختی میتواند از درون تلخترین روزهای زندگی شما، زاده شود.

باور کن!

در تقدیر هر انسانی معجزه‌های از طرف خدا تعیین شده که قطعاً در زندگی، در زمان مناسب نمایان خواهد شد.

یک شخص خاص، یک اتفاق خاص، یا یک موهبت خاص.

منتظر اعجاز خدا در زندگیاات باش

بدون ذره ای تردید!